([illegible])
٢٨٩

دفتر ثانی وثالث

من سلسلة الذهب

مؤلفه

مولانا جامی قدس سره

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. ... Süleymaniye Kütüphanesi ... 1927

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım Haci Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No 3696
Eski Kayıt No

آغاز دفتر ثانی مثنوی ملقب بسلسلة الذهب المتوسل بها الی اعز مقصد و اجل مطلب بعون الله تعالی و تقدس

بشنو ای گوش بر فسانهٔ عشق — از صریر قلم ترانهٔ عشق
قلم اینک چو لی بجن صریر — قصهٔ عشق می کند تقریر
عشق مفتاح مخزن جود است — هر چه بینی بعشق موجود است
هیچ جنسی ز سافل و عالی — نیست از عشق و حکم آن خالی
حق چو بر خویشتن تجلی کرد — یافت خود را در آن تجلی فرد
دید ذاتی بوصفهای کمال — متصف در حریم عز و جلال
وصفهای همیشه لازم ذات — کسب کرده ز روی بقا و ثبات
هر چه دارد ز نام غیر نشان — نیست دخلش در اتصاف بآن
چون وجوب وجود و قدس و قدم — بی نیازی ز عالم و آدم
آنکه دارد ز علم و دانش کام — نهد آنرا کمال ذاتی نام
لیک در ضمن آن کمال دگر — دید موقوف بر ظهور اثر
پیش اهل شعور و دانایی — لقب آن کمال اسمایی
وان ظهور حق است در اطوار — مختلف در خصایص و آثار
پس شهود تطورات ظهور — گشتن آنها بود شعور و حضور
وین ظهور و شهود را دانا — می شمارد جلا و استجلا

آمدن در صور کمال جلاست — دیدن آن کمال استجلاست
حق چو حسن کمال اسما دید — انچنانش نهفته نپسندید
خواست اظهار آن کمال کند — عرض آن حسن و آن جمال کند
خواست تا در مجالی اعیان — سر مستور را رسد بعیان
چون ز حق یافت انبعاث این خواست — فتنهٔ عشق و عاشقی برخاست
هست با نیست عشق در پیوست — نیست زان عشق نقش هستی بست
نیست چون فیض نور هستی یافت — روی همت بمنبع آن تافت
سایه و آفتاب را با هم — نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بانکه نسبت محبت هر چند از جانبین است اما اصل در آن محبت حضرت حق است سبحانه مر بنده را چنانکه کریمهٔ یحبهم و یحبونه ازان خبر میدهد

عشق هر چند بین بین آمد — میل و جذبی ز جانبین آمد
لیک عشق حق است اصل در آن — پرتو آن فتاده بر دگران
تا بر اهل طلب خدای مجید — متجلی نشد باسم مرید
بارادت نشد کسی موصوف — بمحبت نشد کسی معروف
ذات حق با همه صفات بهم — جز وجوب وجود و نعت قدم
در حقایق باسرها ساریست — در مجاری جسم و جان جاریست
لیک پرده ز روی خود نگشاد — هیچ جا جز بقدر استعداد
آن یکی مستعد دانایی — وان دگر قابل توانایی
علم و دانش ازان یکی زد سر — فعل و قدرت نمود ازان دیگر
شد یکی مظهر ارادت و خواست — شیوهٔ عاشقی ازو برخاست
تافت بر وی جمال عز قدم — در ره عاشقی نهاد قدم

اشارة بملائکه مهیمین که لایزال در شهود جمال حضرت حق مستهلک اند و مستغرق

از ملائک جماعتی هستند   گرمِ عشق جاودان هستند

بی زخودی ز خلقشان خبری   بی‌خودی نی بخلقشان نظری

برده از خلق در وجود سبق   در شهود حق اند مستغرق

عارفانی که راهِ دین پویند   نامِ ایشان مهیمین گویند

ز آدمی زاده نیز بسیارند   که ازین شیوه بهرهٔ دارند

جسمشان در مجاهدت قائم   جانشان در مشاهدت دائم

دل بریده ز دنیی و عقبی   کرده از هر دو روی در مولی

سلطان العارفین قدس الله سره در بادیه کلّهٔ دید بر وی نوشته که خسر الدنیا والآخرة از زمین برداشت و بوسهٔ داد و فرمود که این سر صوفی است دو جهان را برای خدای در باخت

بحر بس ژرف و یم بسطامی   قطب حق بایزیدِ بسطامی

بود روزی ببادیه گذران   دید فرسوده کلّهٔ ویران

آیتی ثبت بود کش معنی   بود خسران دنیی و عقبی

چون بران سر نبشته را نگریست   بوسها زد بران و زار گریست

کین سر صوفی است افتاده   دو جهان را برای حق داده

برگزیده زیانِ هر دو سرای   تا بود سودش از میانه خدای

ای خوش آنکس که شد بی این سود   بزیان کاری جهان خشنود

از دو عالم همین خدا طلبید   دو جهان داد و یک خدای خرید

هر چه بودش ز جنس دنیی و دین   باخت در عشق حق خلیل آیین

اشارت بقصهٔ امتحان ملائکه مر ابرهیم خلیل را صلوات الرحمن علیه و در باختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال و حشم در محبت حق سبحانه

چون خلیل الله آن امامِ کرام   یافت از حق موائد انعام

افسر دولتش نهاد بسر   خلعت خلتش فکند به بر

شد پی ره روان صاحب دل   بر دل پاک او صحف نازل

کثرت مالش از عدد بگذشت   رمه و گلّه اش ز حد بگذشت

کوه و در پر مواشی و نعمش   شهر و ده پر حواشی و حشمش

لیک با این همه نمی آسود   پی کسب رضای حق می بود

روز بودی بشغل مهمانی   شب در اندیشهٔ خدا خوانی

در مقام مجاهدت قائم   در عبادت قدم زدی دائم

حال او را چو قدسیان دیدند   جز بمیزان ظن نسنجیدند

می زپیمانهٔ گمان خوردند   ظن بحال وی آنچنان بردند

کان همه جدّ و جهد دم بدمش   نیست جز در برابر نعمش

عشق نعمت ز دست ره برد وی   عشق منعم نبرده سوی وی پی

عشق فعلیت آن و اسمایی   نیست از عشق ذات شیدایی

عشق کان منتشی نه از ذاتست   هدف تیرهای آفاتست

فعل معشوق و وصف او بمثل   چون باضداد خود شوند بدل

عاشقان را فسرده گردد دل   گرمی عاشقان شود زائل

در بود عشق منبعث از ذات   باشد آن عشق را بقا و ثبات

ذات با هر صفت شود پیدا   عاشق از عشق آن بود شیدا

گر رضا باشد آن صفت در قهر   جان عاشق ز هر دو یابد بهر

اذن کردن حق ملایکه را در امتحان کردن ابراهیم علیه السلام

حق چو آن وهم و آن گمان دانست / چارهٔ آن در امتحان دانست
بهر نقد خلیل خواست محک / داد فرمان که فرقهٔ ز ملک
خلعت از صورت بشر کردند / سبحه گویان بر او گذر کردند
بانگ تسبیح و نغمهٔ تهلیل / برگرفتند در جوار خلیل
زان نوا و صدای جان افزای / عقل و هوش خلیل رفت از جای
نام جانان شنید و جان افشاند / آستین بر همه جهان افشاند
ای خوش آن نغمهای درد آمیز / که بود ذوق بخش و شورانگیز
برکند عقل را ز بیخ و ز بن / نو کند درد درون عشق کهن
چون شدند آن گروه سبحه سرای / خامش از سبحهای هوش ربای
با خود آمد خلیل و داد آواز / کین نوا را ز نو کنید آغاز
جان من از سماع ناشده سیر / بر خموشی چرا شدید دلیر
حالت صوفیان نگشته تمام / بر معنی بود سکوت حرام
یا مکن هیچ قصد جان داری / یا چو کشتی تمام کش باری
نیست در مذهب مسلمانی / جز با تمام ذبح قربانی
مرغ را گر کفی تو دانه کش است / نیم بسمل رها کنی نه خوش است
نیم کشته نه مرده نه زنده است / جان عاشق آن نه ارزنده است
حال اهل ضلال در عقبی / لا یموت آمده است و لا یحیی
قدسیان کو هر ادب سفتند / در جواب خلیل حق گفتند
تا کی این ذکر رایگان گوییم / کار کردیم مزد آن جوییم
کار بی مزد هیچ کس نکند / مزد دیده ز کار بس نکنند
کار خواهی ز مزد بگشا دست / گر از کار مزد بگشا دست
آنچه دارم ز مال گفت و عقار / می کنم بر شما دو دانک نثار
بار دیگر کنید بهر خدا / این نوای طرب فزای ادا
ببیان بلیغ و لفظ فصیح / برگرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نغمهٔ سبوح / شد براهیم را ز تهییج روح
دل و جانش در اهتزاز آمد / وجد و حالی گذشته باز آمد
وجد و حالی چنانکه هست محال / درک آن پیش عقل و وهم و خیال
بلکه نارسته از خیال و گمان / نیست ادراک آن پیش تو امکان
قدسیان باز لب فرو بستند / زان صدا و خروش ننشستند
بانگ برداشت آن ستوده سیر / که فدا می کنم دو دانک دگر
باز این ذکر را اعاده کنید / شورش و وجد من زیاده کنید
جان من ماهی است و ذکر حق آب / صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند / ور کند صبر زنده کی ماند
هر چه از آب بر کنار بود / انچ ماهی که سوسمار بود
سوسمار است زیر ریگ روان / ماهیش می برند خلق گمان
سبحه خوانان که مزدجوی شدند / مزد دیدند و سبحه گوی شدند
های و هوی فکنده در ملکوت / ذکر ذو الکبریاء و الجبروت
شد خلیل از سماع آن بی خویش / ساخت طی پردهٔ وجود از پیش
کرد بر خود لباس هستی شق / سر برون زد ز جیب هستی حق
چون دگر باره زمرهٔ ملکوت / بر لب خود زدند مهر سکوت
نالهٔ شوق برگرفت خلیل / کانچه دارم من از کثیر و قلیل

جمله را می کنم فدای شما
تا ز هم نگسلد نوای شما

منشینید ازین سرود خموش
که شدم در سماع آن همه گوش

باز آغاز آن نوا کردند
ورد تسبیح خود ادا کردند

شد خلیل از نوای ایشان مست
داد یکبارگی عنان از دست

وقت خوش یافت زان ترانهٔ خوش
دست همت فشاند صوفی وش

هر چه بودش ز ملک و مال ستد
جمله در پای مطربان افکند

هر سماعی که در وی از سر ذوق
نفشاند حریق شعلهٔ شوق

بر خود و خلق آستین وداع
گرد خود گشتن است آن نه سماع

ز آتش امتحان چو ابراهیم
خالص آمد چو زر ناب و سلیم

قدسیان پیش او شدند عیان
که رسولیم از خدای جهان

آدمی نیستیم ما ملکیم
نقد پنهانی ترا محکیم

آمده بهر امتحان توییم
ناقد مخزن نهان توهیم

لله الحمد کامدی بشمار
چون زر ده دهی تمام عیار

تو خلیلی و در تو عشق خدا
متخلل شده ز سر تا پا

جزو جزو تو از قدم تا فرق
گشته در خلت و محبت غرق

بندهٔ منعمی نه بند نعم
از فوات نعم ترا چه الم

گر نعم فی المثل نقم گردد
نیست عشق تراآن که کم گردد

چون دلت از خدای نشکیبد
تاج خلت همین ترا زیبد

هر گمانی که داشتیم ترا
گشت روشن که سهو بود و خطا

عشق تو ذاتی است نی غرضی
گشته صافی ز شوب هر غرضی

عشق چون بر جمال ذات بود
حاش لله که بی ثبات بود

اشارة بتقسیم محبت بذاتی و بصفاتی و افعالی و آثاری

یا بود عشق منشی از ذات
یا بود منبعث ز حسن صفات

یا ز افعال و یا ز آثارش
می شمر منحصر درین چارش

عشق ذات آن بود که باشد دل
سوی حق خالی از غرض مایل

باز یابد ز خویشتن طلبی
که نباشد معینش سببی

کششی خیزد از میانهٔ جان
که عبارت ازان کشش نتوان

هم عبارت ازان بود کوتاه
هم اشارت دران بود گمراه

گر بپرسی که کیست محبوبت
زین اینک و بوی چیست مطلوبت

خوابت از چشم اشکبار که برد
صبرت از جان بیقرار که برد

روبره داشت جان آگه هست
چون فتادی ز ره که زد راهت

در جواب سؤال ماند لال
دم نیارد زد از حقیقت حال

هر چه بر خاطرش شود ظاهر
باشد از حسن جمال او قاصر

حکایت

داشت شاهی بر انس جان غالب
دختری بلک اختری ثاقب

از قضا روزی آن یگانهٔ عصر
سر فرو کرد از کرانهٔ قصر

حبشی زادهٔ بدید از دور
دلربا همچو خال چهرهٔ حور

قامت آن سیاه چرده روان
چون الف کرد منزلش در جان

با سواد رخ و جبین و عذار
ساخت جا در دلش سویدا وار

ماندش آن صورت پسندیده
چون سیاهی دیده در دیده

گرچه بودی بسی بماه وشی
سوخت جانش بداغ آن حبشی

عجب افسانهٔ و خوش لاغی
که زند بر تذرو ره زاغی

لیکن اینها ز عشق نیست شگفت / خود چه گل کان ز باغ او نشکفت
عشق در بند حسن و احسانست / عشق بنده است و حسن سلطانست
هر کجا حسن می نماید روی / می نهد سر بسجده عشق آن سوی
حسن بود آنکه در لباس ایاز / خواند محمود را بکوی نیاز
حسن بود آن بکسوت لیلی / قیس را داده سوی خود میلی
حسن بود آن ز صورت عذرا / عذر وامق نهاده بر صحرا
حسن بود آن کزان سیاه نمود / که ازان ماه صبر و دین بربود
صبر و دین چیست کان ستوده غلام / برد ازان ماه هرچه داشت تمام
هرچه از جنس هستیش در دست / دید برد و بجای آن بنشست
بلکه از رنج خویشتن برهید / غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبذا عاشقی که رست ز خویش / هرچه جز دوست برگرفت از پیش
یکدل و یک جهت شد و یکروی / روی همت بتافت از همه سوی
دوست دانست و دوست دید و شنید / هرچه جز دوست دید ازان ببرید
دختر القصه ماند بی خور و خواب / دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
لب فرو بست از پرستاران / مهر بگسست از وفاداران
پشت بر بزم عیش و شادی کرد / رو بدیوار نامرادی کرد
همه حیران بکار او ماندند / سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو / ساخت دیوانه اش بحیله و ریو
وان دگر گفت با پری شد یار / کارش از یاری پری شد زار
وان دگر گفت ساحران هستند / خورد و خوابش بساحری بستند
وان دگر گفت خوبی بتمام / داشت چشمش رسید از ایام

وان دگر گفت هیچ از ینها نیست / آفتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل باو داده / وز غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه / از فسون و فسانه پر مایه
کنده پیری که تا جوان بوده / هدف تیر این و آن بوده
زده بعد از جوانی گذران / دست در کارسازی دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی / بر خود افسونگران بلرزیدی
ور زبان در فسانه بگشادی / مالش صد فسانه خوان دادی
گرچه از بهر سبحه داشت بفن / مهرهٔ چند کرده در گردن
بود چون سبحه اش بزخم درشت / خود بد مهرهای گردن و پشت
ورچه می کرد نفس حیله گرش / وصله وصله مرقعی ببرش
بود او لیک بهر خون خواره / چون مرقع تنش بصد پاره
دایه چون آگه دختر آن دید / بر وی آن درد و رنج نپسندید
پیش دختر نشست کای فرزند / که بود با تو روح را پیوند
حق چو نشو و نمای سرو تو جست / بر کنار منش نشاند نخست
لب تو کاینچنین شکر شکنست / پرورش یافته ز شیر منست
ابرویت را بوسمه پیوسته / نقش تو کلک صنع من بسته
تا نکردم بسرمه دست دراز / بود چشمت تهی ز سرمهٔ ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم / در شب تار موی مشکین گم
تا نبستم بغوله موی ترا / کس ندید آشکار روی ترا
هر شب از بهر خواب تا بسحر / از حریرت فکنده ام بستر
چون شده سیر نرگس تو ز خواب / گل روی تو شسته ام بگلاب

[illegible]

حق خدمت بسی گذارده شد / تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن ز رنج و ملال / بدل این ماه چارده بهلال
محنت روزگار تا برده / گل رویت چراست پژمرده
بود مقصود دل ز قد تو راست / این زمان قد تو خمیده چراست
دیده عمری بروی تو خوش زیست / این چنین زلف تو مشوش چیست
حال خود باز گو چه حالست این / اثر خواب یا خیالست این
یا به بیداریت کسی زد راه / در تو بربود صبر و دل ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای / سوی آن ره زنم رهی بنمای
گر بود همچو مه بر اوج بلند / آرم او را فرو بخم کمند
ور چو ماهی بود به بحر درون / آرم او را بمکر و حیله برون
چون فسون و فریب بندم کار / خواهد از کار من فلک زنهار
گر بود زاهدی بخود مغرور / یا حکیمی ز خود پرستی دور
آن بزهد از فسون من نرهد / وین بجهد از فریب من نجهد
دختر از دایه این فسون چون شنید / بهتر از راستی هیچ چاره ندید
نام و ناموس را بگوشه نهاد / پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنان که واقع بود / بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار / بکنم دل ز غصه فارغ دار
بنهم در کنار کام ترا / دور دارم ز عار نام ترا
این سخن عرضه کرد بی کم و کاست / بهر موعود خویشتن برخاست
سینه سوزان ز داغ آن حبشی / کرد هر جا سراغ آن حبشی
عاقبت یافت منزل او را / دید موزون شمایل او را

کرد با او بدوستی پیوند / شد یکی را ز ره دگر فرزند
خانهٔ خویشتن نشانش داد / راه آمد شدن برو بگشاد
هیچ شامی نبودی و سحری / که نکردی بسوی او گذری
یک شب او را به پیش خویش نشاند / بروی از بهر خواب افسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر / که نماندش ز حال خویش خبر
گر بدندان کسی لبش گزیدی / چین در ابروی خود نیفکندی
ور دو صد نیش های کرده دراز / نکشیدی بجانب خود باز
خواب او را چو دایه دید گران / بست در پشت خادمش روان
برد چون تنگ مشک یا عنبر / یک سر او را بخانهٔ دختر
نیک بختا کسی که رفت بخواب / چشم حسرت ببست زین جهان خراب
جذب معشوق گشت حامل او / برد تا پیشگاه محمل او
شب روان رنج بین و محنت کش / واو بصدر وصال خرم و خوش

حکایت ذوالنون و ابو یزید قدس سرهما

داد ذوالنون بیایزید پیام / کای گرفته بخواب خوش آرام
سر بر آور که وقت بیگه گشت / پای در نه که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد / آن بود در سرای صلح و نبرد
که رود شب بخواب در همه پیش / بامدادان رسد بمنزل خویش
سر بیالین نهد بفرقت یار / صبحدم پیش او شود بیدار
لیک در جمع طلب کاران / باشد این خواب خواب بیداران
هر که عمری ز خواب دیده نبست / ندهد خواب یکدم او را دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله سره العزیز

شاه کرمانی آن مطیع مطاع | که بمیدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده بر نمک کردی | جگر خود بدان نمک خوردی
ساختی آب دیده از مهتاب | پاک نشستی ز دیده سرمه خواب
بعد عمری که چشم او نغنود | یک شبی خواب راحتش بربود
روی جانان بخواب دید آن شب | میوه وصل یار چید آن شب
تخم بی خوابیش رسید ببر | آمدش بر جمال یار نظر
گر نه بی خوابیش بودی خوی | بوی این خواب کی شنودی بوی
چون بمقصود خود ز خواب رسید | هیچ مقصود به ز خواب ندید
بعد از آن چون زدی براهی گام | یا گرفتی بمنزلی آرام
داشتی بالشی قرین با خویش | که گرش آمدی مجالی پیش
زیر پهلوش خار و خس رفتی | سر ببالین نهادی و خفتی
خوش بود خوابهای بیداران | خوش بود کارهای بیکاران
دیده مشغول خواب و دل بیدار | دست فارغ ز کار و دل در کار
یار بر چشم سر چو گشت عیان | گر بود بسته چشم سر چه زیان
ور بود چشم سر ز مردم دور | گر بود چشم سر گشاده چه سود

رجوع بتمامی قصه

بازگردم بقصه دختر | که شدش خون ز انتظار جگر
یار رفته بخواب و او بیدار | چون نبود از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب و بگشای | زنگ حرمان ز خاطرم بزدای
خفته مرده ست و عشق نامرده | نیست جز کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمه ناز | گوش او بیخبر ز عرض نیاز

نه زبانش بنطق گوهر ریز | نه دهانش بخنده شورانگیز
قامت او که سرو آزادست | بر زمین همچو سایه افتادست
من از این سایه سایه دار شدم | بیخور و خواب سایه وار شدم
کار با سایه کس نساختست | عشق با سایه کس نباختست
دایه لب در فسون بجنبانید | حال او را فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری | مستیش منقلب بهشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست | چون چمن صحن خانه را آراست
لعل لبش گشاد بار دگر | قفل مرجان ز حقه گوهر
کرد چشمش بروی مردم باز | در رحمت که کرده بود فراز
خانه دید همچو قصر بهشت | پس و پیشش بتان حورسرشت
در میان شاه بر مسند ناز | خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جلال و جاه فره | وز همه در جمال و خوبی به
همه پیشش بخدمت ایستاده | داد خدمت گذاریش داده
واو نشسته بخرمی و خوشی | چشم و دل کرده وقف بزم خوشی
حبشی نیز روی او می دید | دم بدم چشم خود همی مالید
کان مبادا خیال و خواب بود | آب پندارد و سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود | گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
خوشیش آنکه در چنان جایی | فارغ از وحشتی و غوغایی
دید چیزی که هیچ چشم ندید | هیچ گوشی حدیث آن نشنید
بلکه بر خاطر کسی نگذشت | در دل هیچ آفریده نگشت
ناخوشی آنکه آن جمال و وصال | بود در معرض فنا و زوال

دیدگان راحتی که روی نمود / بی غم و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج / باهم آمیخته است راحت و رنج
مرغ زیرک چو در زمین بیند / دانه و دام در کمین بیند
یک زیانی بحزم کار کند / صبر از دانه اختیار کند
تا دگر مرغکان غفلت کیش / سوی دانه روند از وی پیش
گر نیاید گزندشان از دام / کند او نیز سوی دانه خرام
ور رسدشان ز دانه رنج و ملال / رو نهد در گریز فارغ بال
ما درین دام گاه خون خواره / کم از آن مرغکیم صد باره
هیچ از آسیب دام نهراسیم / بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام بینیم و دانه پنداریم / دام را جز فسانه نشماریم
ور بگوید کسی که آن دام است / دام بهر عذاب و ایلام است
بر غرض کرد آن سخن محمول / نشود بهره ور ز حسن قبول
نیست این قصه‌های قرآنی / که ز پیشینیان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایام / می زدند از بلای امانی گام
آن امانی که کام ایشان شد / آخر الامر دام ایشان شد
جز بدانکه فهم گرد آری / حقهٔ خود ز قصه برداری
نه که آنرا فسانه‌ای خوانی / در ریاست بهانهٔ دانی
همچو آنکافران پیشینه / که پر از کینه بودشان سینه
از نبی قصه‌ها چو بشنفتند / از تعنت بکید گر گفتند
نه ز اخبار راستین است این / بل اساطیر اولین است این
تو هم این قصه‌ها چو می شنوی / بر زبان خویش آن همی گروی

لیک حالت بود مکذب گفت / آشکارت بود خلاف نهفت
گر ترا سر آن یقین بودی / کار و بار تو کی چنین بودی
بگذشتی ز دانش و خبرت / بر گرفتی ز دیگران عبرت
هر که گوید ترا که معلوم است / که فلانی طعام مسموم است
لیک ازان می خورد بحرص و شره / گفت او را دروغ دان و تبه
می کند حیله تا ازان ببرد / طمع خلق را و خود بخورد
شب چو نزدیک شد بوقت سحر / حبشی برد سوی بالین سر
چشم حس است ازین جهان خراب / داد نقد خرد بغارت خواب
دایه آنرا چو دید چابک و چست / باز بردش بخوابگاه نخست
بیخود افتاد تا بلندی چاشت / چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هر طرف کردید / زانچه شب دیده بود هیچ ندید
دید ازان منزل چو علیین / رخت خود در نشیمن سجین
نه ازان همدمان شب خبری / نه ازان شادی و طرب اثری
نه ازان آفتاب جاه و جمال / هیچ چیزش بدست غیر خیال
ره بمقصود خود ز پیر و جوان / جست چندانکه داشت تاب و توان
تا شده بر مراد خود فیروز / ماتمی در گرفت عالم سوز
دوستی حال وی چو آن سان دید / موجب آنچه دید ازو پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم / غرقه گشته بحزن دلی دارم
زد ره من بعشوه ناگاهی / دلپذیری بحسن و دلخواهی
بی نظیری که شد زبان مقال / عقل با در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسد / یا محل یا مقام او پرسد

خلخ اسم شهر در خطا و ختن

ور بگوید کجاست خانهٔ او / خانه کیست آشیانهٔ او

مولدش خلخ است یا فرخار / مسکنش تبت است یا تاتار

شاه اقلیم و ماه کشور کیست / خصم جان سوز و یار غمخوار کیست

چشم او سرمه ناک افتادست / یا خود از سرمه پاک افتادست

نخل قدش که صنع حق بستست / معتدل یا بلند یا پستست

گیسویش چون کمند تافته اند / یا بی دام و بند بافته اند

رخش از نقش خال و خط ساده است / یا خود آن زیب دیگرش داده است

لعلش آمد حیات تشنه لبان / یا هلاک مراد دل طلبان

ابروی او که در جهان طاق است / قبلهٔ عاشقان مشتاق است

شد ز پیوستگیش پیوسته / بر جهان راه عافیت بسته

یا گشاده ست رخنه گاه بلا / باز کرده بروی اهل ولا

از دهان و میانش هیچ نشان / هیچکس یافت آشکار و نهان

یا خود آن سر مختفی مرموز / هست مستور ستر غیب هنوز

هرچه زین نکتها خیال کنند / وز من خسته دل سؤال کنند

جز خموشی جواب دیگر نیست / جز ندانم سخن میسر نیست

زانکه من در جمال آن دلبر / معنئی دیده ام برون ز صور

گرچه آن معنی ز صورت فرد / در لباس صور تجلی کرد

نور آن برق پرده سوز افروخت / سربسر پردهای صورت سوخت

محو معنی و فارغ از صورم / نیست از جلوهٔ صور خبرم

پیش من نیست رخ ز خط ممتاز / زلف از رو نمی شناسم باز

گر کشد چشم او بتیغ ستم / ور دهد لعل او نوید کرم

هر دو در ذوق من بود یکسان / نیست این مشکل آن دگر آسان

داب من نیست جز محبت ذات / ذات بر من زده ست راه نه صفات

من صفت بهر ذات میخواهم / نه از برای صفات میکاهم

چون ز دل برق عشق شد لامع / ذات متبوع باشد صفت تابع

من صفت بهر ذات دارم دوست / نه که در عشق ذات تابع اوست

چون کنی میل ذات بهر صفات / هست معشوق تو صفات نه ذات

هر صفت کش تو عاشقی بمثل / چون شود با نقیض خود مبدل

عشق تو نیز رو نهد بزوال / بلکه گیرد بنفرتت استبدال

سؤال پسر صاحب جمال از پدر کمال و جواب وی از آن حال

با پدر گفت آن گزین پسری / کای ز هر نیک و بد ترا خبری

چون نهم ز آستانه بیرون پای / شور و غوغا برآید از همه جای

از یمین و یسار اهل نیاز / دعوی عشق می کنند آغاز

آن یکی آه دردناک زند / جیب جان از درد چاک زند

وان دگر خون ز دیده افشاند / سوز دل ز آب دیده بنشاند

هر یک از درد عشق و سوز جگر / بزبان دگر دهند خبر

می ندانم چه صورت انگیزم / با که آمیزم از که پرهیزم

گفت از هر یکی بپرس جدا / کز جمالم چه ره زده ست ترا

آن یکی گفت از آن رخ ساده / رخ بخونم منقش افتاده

وان دگر گفت از آن لب میگون / چشم من پر نم است دل پر خون

وان دگر گفت آن خط نوخیز / زد خطم بر صحیفهٔ پرهیز

وان دگر گفت کان قد و رفتار / برده است از دلم شکیب و قرار

یعنی بصحیفهٔ پرهیز من خط کشید و باطل کرد

وان دگر گفت کان خم ابرو　　ساخت پشتم ز بار عشق دو تو
وان دگر گفت از آن خم غبغب　　جان بتنگ آمده است بلب
وان دگر گفت وانهٔ آن خال　　در دلم گشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت از آن دو نرگس مست　　دل من همچو جام باده شکست
وان دگر گفت معنیٔ بی چون　　دیدم از پردهٔ صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی　　میدهم جان برای این معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم　　می ندانم چه چیزی می جویم

جواب گفتن پدر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر　　چون نیوشید گفت جان پدر
نیست پوشیده پیش اهل ادب　　که بود ریش پر بعرف عرب
لیک آن پر که مرغ حسن و جمال　　زند از وی سوی عدم پر و بال
گرچه خیزد همین ز روی ذقن　　رود از وی لطافت همه تن
نرگس چشم از آن شود بی آب　　لالهٔ روی از آن شود بی تاب
خم ابرو که خوانیش مه نو　　شود از ریش داس عمر درو
قد که باشد نهال تازه و تر　　خشک چوبی شود سزای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری　　آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر جبین و عذار　　نقطهٔ مشک بود بر گلنار
چون دمد ریش بینیش بصریح　　مثل بعر الظباء حول الشیخ
وانچه می خوانیش مه سیمین　　بینی آنرا بچشم عبرت بین
چون نشان سم ستور براه　　وز نم بول از دمیده گیاه
لب و سبلت چنان بهم کز موی　　لای بالای بر دهان سبوی

رود القصه حسن و ماند ریش　　گل در جای خویشتن بخشیش
چه حشیشی که آب گل ببرد　　چه گیاهی که گاو و خر نخورد
پس باین خال و خط مشو مغرور　　باش از آلایش رعونت دور
کین همه زیب و زینت صورت　　حال صورت زمان زمان دگرست
هر که او دل درین صور بستست　　بگسل از وی که همتش پستست
پی آن رو که عارف معنی است　　مرد عارف بدوستی اولیست
چون صور نیست ایمن از تغییر　　دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان پاید　　عشق آن اعتماد را شاید
حسن صورت محل تغییرست　　عارف از عشق آن کرانگیرست
چون شنید این سخن پسر ز پدر　　کرد بیرون غرور حسن ز سر
حسن سیرت گرفت با همه بیش　　لیک با مرد عارف از همه بیش
چشم و دل بر رضای او میداشت　　گوش بر حکم و رای او میداشت
هر چه گفتی بجان نیوشیدی　　زهر دادی روان بنوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین　　کش شهود خدای بود آیین
روی او را چو روشن آیینه یافت　　که بر آن نور حق معاینه تافت
دائما آن تجلی در نور　　بود از چشم خویشتن مستور
ذره بود او و نور هستی حق　　ذره در نور را بود مستغرق
حبذا آن دو ناظر و منظور　　هر دو ز آلودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کرده　　باده از جام یکدگر خورده
سینهٔ آن چو دامن این چاک　　دامن این چو دیدهٔ آن پاک
حسن این آفتاب هستی سوز　　عشق آن صبح آفتاب افروز

بود بگذرد از آن دو مهر گذار — گرم سودای عشق را بازار
عاقبت چون نهاد رو بزوال — زان پسر آفتاب حسن و جمال
عشق عشاق نیز رخت ببست — آتش اشتیاقِ شان بنشست
حُسن شخص است و عشق چون سایه — سایه از شخص می برد مایه
چون در آید وجودِ شخص ز پای — نیست ممکن بقای سایه بجای
آنکه دایم ز عشق لاف زدی — در محبت دَرِ گزاف زدی
ناگهانش براه اگر دیدی — بی بهانه ز راه گردیدی
بر گرفتی ز دور راهِ گریز — پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که رو بره می داشت — سرِ آن رشته را که می داشت
گرچه عشقش نماند همچو نخست — نشد آیین آشنایی سست
عشق اگر رفت دوستداری ماند — در میانه طریقِ یاری ماند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود بواسطهٔ نقصان حسن صورت

روزی آن نوجوان بعارف گفت — کای شناسای رازهای نهفت
چون ترا دل اسیرِ معنی بود — عشق معنی ز صورت اولی بود
حسن معنی نمی شود سپری — عشق آن باشد از زوال بری
عشق تو چون فتاد در کم و کاست — خاطرِ تو ز من رمیده چراست
مردِ عارف جوان سؤالش دید — از جواب سؤال چاره ندید
گفت آنجا که جلوهٔ معنی است — وهم نقص و زوال را ره نیست
حسن آن لایزال و لم یزل است — عشق آن بی قصور و بی خلل است
هر که را زد جمال معنی راه — دست تغییر از آن بود کوتاه

لیک معنی جز از لباس صور — نشود جلوه گر بر اهل نظر
رخ ز هر صورتی که بنماید — بجمال خودش بیاراید
جرعهٔ حسن خود برو ریزد — حیلهٔ خویش از و در آویزد
عالمی مبتلای او گردد — پای بندِ وفای او گردد
لیک هر یک بقدرِ همت خویش — گیرد آیین عشق ورزی پیش

اشارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده اند و پی اصلا بجمال معنی نبرده اند

آن یکی از حجاب پیچاپیچ — غیر صورت دگر نبیند هیچ
برد حسن صورت از راهش — نشود دل ز معنی آگاهش
اهل عالم همه درین کارند — به حجاب صور گرفتارند
لیک باشند ز اختلاف صور — روی هر یک بقبلهٔ دیگر
پیش ایشان ز فرط جهل و عمی — نیست ممتاز صورت از معنی
نشناسند قشر را ز لباب — قشر خواریست دابشان چو دواب
چشمشان از صور چو ماند دور — دل و جانشان شود ز غم رنجور

اشارت بحال جماعتی که پی بجمال معنی برده اند اما شراب عشق آن جز از جام صورت نخورده اند دایما در کشاکش اند از صوری جلاش ناشی بدیگری گرفتار شوند اعاذنا الله وجمیع المسلمین عن ذلک

وان دگر گرچه عاشق صورت — لیک معشوقش از صور دگر است
حسن معنیست دیده در صورت — چشم از آن دوخته است بر صورت
هست در دیدهٔ حسن معنی خام — نیست بی صورتش ز معنی کام
نیست بیرون ز شیشهٔ رنگین — نورِ بی رنگ دیدنش آیین

میکند سوی دید نور آهنگ   لیک در شیشهای رنگارنگ
شیشه گر بشکند معاذ الله   هست در دید نور حرف انکه

شیخ شمس الدین تبریزی کا شیخ اوحد الدین کرمانی قدس الله سرهما دید که در هنگامهای دمشق میکرد ازوی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می بینم گفت اگر بر قفای دمل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی

شمس تبریز دید کاوحد دین   کرده نظارهٔ بتان آیین
در دمشق از هوای غمزه زنان   گرد هنگامها ست طوف کنان
سر بد و برد آشکار و نهفت   گفت ای شیخ در چه کاری گفت
چشمهٔ آفتاب می بینم   لیک در طشت آب می بینم
گفت هیهات این چه بصر نیست   راست بین باش این چه کج نظریست
بر قفا گر نه دمل ست ترا   کار بهر چه مهملست ترا
سر ز پستی بسوی بالا کن   سوی خورشید چشم خود وا کن
ذات خورشید بر فلک طالع   تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارت بجماعتی که اگر بمشاهدهٔ جمال صورت گرفتار شدند در آن نماندند بلکه آن سبب ترقی ایشان شد بمشاهدهٔ جمال معنی

وان دگر گرچه بود عشق مجاز   ره زن عقل و دین او ز آغاز
عاقبت حرف عاریت بسترد   ره بسر منزل حقیقت برد
میوهٔ آن درخت چید گذشت   جرعهٔ زان قدح کشید و گذشت
سخن خوب و نکتهٔ سره گفت   عارفی کالمجاز قنطره گفت
بره تو مجاز قنطره ایست   نکند کس قرار قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل   کم اقامت کنند بر سر پل

گرچه آن پل بود برای گذر   بگذارت بسوی او منگر
کی بجز تعلقات جهان   که درو غرقه اند پیر و جوان
جز بآن پل توان گذر کردن   پی بعشق حقیقی آوردن

اشارة بجماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست

وان دگر گرچه سوی صورت رو   آورد نیست قید صورت او
پیش او حسن صورت و معنی   چون دو آیینه اند داده جلی
دیده بر هر کدام بگشاید   جز جمال خدای ننماید
ببصر صورت جهان بیند   ببصیرت جمال جان بیند
هیچ چیز از متاع این دو سرای   نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از سؤال پسر

سخن عارف ستوده سیر   چون باینجا رسید پیش پسر
گفت کای فهم را مهیا تو   عشق من بود ازین قبل با تو
رخت آیینهٔ مصفا بود   زان جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل   چون در آیینه اب فتاد خلل
چشم از آیینه‌ات فرو بستم   پس ز زانوی خویشتن نشستم
شاهد آن کآیینه جو تا بد رو   به بود آیینه سر ز انو
آن که باشد ز زانو آیینه‌اش   حسن معنی شود معاینه‌اش

سؤال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

پس پسر گفت ایها العارف   از مقامات عاشقی واقف
چون بمن میل خاطر تو نماند   پیش من ظاهر ترا چه نشاند

چون زمین دور می توانی زیست   نزد من مردم آمدن پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم   نیست دستور میهمان کریم
که ز خوردن چو دل بپردازد   میزبانرا ز دل بیندازد
بدرد سفره بشکند خوانرا   بر زمین افکند نمکدانرا
یا چو از نقل و باده گیرد کام   افکند سنگ بر طبقها جام
بلکه تعظیم آنچه واسطه است   در وصول مراد رابطه است
هست در کیش حق شناسان فرض   بلکه در ذمهٔ کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را   آن ز فرمان عقل بیرون را
که بویرانهٔ همی گردید   گریه می کرد و زار می نالید
گاه چون سایه با زمین هموار   اوفتادی بپای هر دیوار
گه فکندی چو آفتاب سپهر   خویشتن را بصحنش از سر مهر
گه بهر کانش آستان رفتی   چون سگان سر بر آستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه   که ترا این همه بدین خانه
مهرورزی و چاپلوسی چیست   خاک روبی و خاک بوسی چیست
نیست نقش بتی بدیوارش   چه بری سجده برهمن وارش
از خس و خار او چه می جویی   زان نرسته گلی چه می بویی
گفت خامش که این مقام کسی است   که بهر موی من ازو هوسی است
قصه کوته نشیمن لیلی است   که ز هر ذره ام باو میلی است
نیست اینجا کشاده هیچ دری   که نبوده بران درش گذری
نیست اینجا ستاده دیواری   که بپشتش نبوده یکباری

نیست اینجا ز گل دمیده خسی   که نه دامن بر او کشیده بسی
هر چه من می کنم ببوی ویست   اضطرابم ز آرزوی ویست
عشقبازی بمنزل یاران   نیست جز شیوهٔ وفاداران
مشکل آنکه چون بمنزل یار   بگذرد بگذرد ز هوش و قرار
بی قراری و بیخودی نکند   ترک سامان و بخردی نکند
نکند داستان شوق آغاز   یاد روبام او نگوید راز

اشارة بانکه تعلق خاطر طالبان راه حق باثار گوید و تامل در ان و توسل بان در معرفت ذات و صفات حق سبحانه ازین قبیل است

هست ازین جمله آنکه اهل نظر   که ندوزند چشم دل ز اثر
بتفکر شوند برخوردار   ز آیت فانظروا الی الآثار
در جمال اثر کنند نگاه   بموثر برند ازانجا راه
از وجود ذوات در هر حال   بر وجودش کنند استدلال
زانکه آنکش وجود نیست بخود   موجدی بایدش بحکم خرد
در فضای وجود ننهد پا   یک بنا بی عنایت بنا
نعت موجد وجوب می باید   گر تسلسل محال پیش آید
حال عالم بیک نظام و نسق   نیست الا دلیل وحدت حق
موجد کون اگر دو تا بودی   کار آن منتظم کجا بودی
صنع پاکش چو هست محکم و راست   می برد عقل پی که او داناست
نیست پوشیده بر ذوی الافهام   که حیاتست شرط علم مدام
اختصاص حوادث و اکوان   بمواقیت عالم و ازمان
بر ثبوت اراده است دلیل   نکنی نفی آن برای علیل

اولا هرچه خواست کرد آخر / وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علی ذالک سائر الاوصاف / کین بود پیش هوشمند کشاف
من که اسرار عشق میگویم / راه ارباب فکر چون پویم
فکر سرگشتگی است در ره عشق / کی رود حکم فکر بر شه عشق
چون نماید کمال عشق جمال / لال گردد زبان استدلال
ای خوش آن کو جمال حق دیده / پردهای اثر بدریده
پردگی جلوه کرده بر نظرش / گشته نور شهود پرده درش
گل توحید بی شکی چیده / پرده و پردگی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر از موثر است باثر

روش عارف نکو رفتار / از مؤثر بود سوی آثار
چون دل او ز زنگ کثرت رست / داد او را شهود وحدت دست
دید نور بسیط بی پایان / منبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت اطلاق / متکثر در انفس و آفاق
زانچه بر لوح کون مسطور است / اولا چشم وی بران نور است
هرچه در عرصهٔ جهان بیند / همه بعد از شهود آن بیند
یا بدانرا ز اختلاف شئون / جلوه گر بوجوه گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطرهٔ از تموج دریا / در زمستان فتاد بر صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد / هستی مستقل توهم کرد
لیکن از هر کسی و هر جایی / می شنید این که هست دریایی
گرد از موج و شبنم و باران / بر وجودش اقامت برهان

گرچه از روی عقل برهان گفت / بود صد شک درون جانش نهفت
آری از سنگلاخ وهم و خیال / کس نرسته بپای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس / دانش خویش را ز فکر و قیاس
بکف از بهر وزن کردن آن / از قوانین منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم / باز داند ولود را ز عقیم
کرد بسیاری از علوم و فنون / حاصل خویشتن بدین قانون
ظن او آنکه از گمان رستست / همه در بار خود یقین بستست

قصهٔ حکیمی که بواسطهٔ مشاهدهٔ خرق عادات از اولیا علم وی بجهل برآمد

یافت ناگاه آن حکیمک راه / پیش جمعی ز اولیاء الله
فصل دی بود منقل آتش / شعله می زد میان ایشان خوش
شد بتقریب آتش و منقل / از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصهٔ کهن بتمام / که بر او نار گشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل و استکبار / گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچ بالطبع محرقست کجا / گردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین / گفت هین دامنت بیار و ببین
منقل آتشش بدامان ریخت / آتش خجلتش ز جان انگیخت
گفت در کن میان آتش دست / هیچ گرمی ببین در آتش هست
چون نه دستش بسوخت نی دامن / شد از آن جهل او برو روشن
طبع را هم مسخر حق دید / جانش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم او یقین بودی / قصهٔ او کی این چنین بودی
علم کامد یقین ز بیم زوال / بیقین ایمن است در همه حال

رجوع بتمامی تمثیل

قطره چون آب شد به تابستان / گشت آن آب سوی بحر روان

وز روانی خود ببحر رسید / خویشتن را ورای بحر ندید

هستی خویش را درو گم ساخت / هیچ چیزی بغیر او نشناخت

گاهی او را عیان بصورت موج / دید هم در حضیض و هم در اوج

گاه دیدش بشکل نقف و بخار / سوی بالا روان ز دریا بار

متراکم شد آن بخار و زان / متشکل شد ابر در نیسان

متقاطر شد ابر و باران گشت / رونق افزای باغ و بستان گشت

قطرها چون بیکدگر پیوست / سیل شد بر رونده راه ببست

سیل هم کف زنان خروش کنان / تافت یکسر بسوی بحر عنان

چون بدریا رسید و کرد آرام / شد درین دور سیر بحر تمام

قطره این را چو دید نتوانست / کردن انکار دید و دانست

کوست موج و بخار و سیل و سحاب / اوست کف اوست قطره اوست حباب

هیچ جز بحر در جهان نشناخت / عشق با هر چه باخت با او باخت

از چپ و راست چون گشاد نظر / غیر دریا ندید چیز دگر

همچنین عارفان عشق آیین / در جهان نیستند جز حق بین

دیدهٔ جمله مانده بر یکجاست / لیکن اندر نظر تفاوتهاست

اشارة باصحاب مکاشفه که تجلی صفاتست

آن یکی در مجالی اشیا / بصفتهای حق بود بینا

هرچه بیند بمعنی صفتی / کرد او را سبیل معرفتی

صد هزار آینه است در نظرش / بصفات خدای راهبرش

گرچه پرده است زو بکشف صفات / بیخبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذاتست

وان دگر جمله را یک آینه دید / که خدا را در آن معاینه دید

دید یک ذات در حدود جهات / متجلی شده بجمله صفات

یک وجودست سربسر عالم / همه اجزاش متصل با هم

کرهٔ مصمت است بی تجویف / جمع گشته درو لطیف و کثیف

نه در آن فرجهٔ نه فاصلهٔ / نه از خلا هیچ ظرف را گلهٔ

امتیازات شان ز یکدیگر / هست از اعراض یا صفات و صور

آن کرا مایه جوهر قایل / که مر اعراض را بود حامل

هست مرآت ذات بی همتا / وان عوارض مجالی اسما

هرکه ناظر بکال مرآتست / صورتش دیدن از محالاتست

هرکرا دیده هست بر صورت / بیند آیینه محو در صورت

چشم عارف که تیزبین باشد / در شهود جهان چنین باشد

بیند اندر همه جهان یک ذات / جلوه گر گشته با شئون و صفات

همچو آیینه وصف و ذات جهان / باشد از پیش چشم او پنهان

از جهان جز خدا نه بیند هیچ / غیر حق هیچ جا نه بیند هیچ

شد جمال خدا معاینه اش / محو مشهود گشت آینه اش

هیچ دانی که این چه جلوه گریست / آینه چیست و اندر آینه کیست

آینه اوست و اندر آینه هم / غایب از دیده او معاینه هم

اول آینه سان برون آید / پس در آیینه روی بنماید

گر بتقیید بینی او را بند / نام و نقشش جز آینه مپسند

ور ز تقیید یا بیش مطلق ‌ ‌ ‌ اوست پید در آیینه الحق

اشارت بقربات اربع که مراتب ولایت است یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبه قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبه او ادنیست و خاصه پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم و کمل ورثه وی

هر کرا دیده نی بحق بیناست ‌ ‌ ‌ دیده او بدید حق نه نراست
تا نگردد بحکم بی یبصر ‌ ‌ ‌ دیده تو بعین حق ناظر
نیست امکان بجمال حق دیدن ‌ ‌ ‌ گل ز باغ شهود حق چیدن
چون تو سازی روان ز نافلها ‌ ‌ ‌ بدر یار قبول قافلها
برقوای تو وحدت و اطلاق ‌ ‌ ‌ غالب آید بقدر استحقاق
چشم و گوش و زبان تو هر یک ‌ ‌ ‌ عین هستی حق شود بی شک
وصف امکان درو شود مغلوب ‌ ‌ ‌ منصبغ یا بیش بحکم وجوب
فکر و ادراک در همه حالت ‌ ‌ ‌ بتو باشد مضاف و حق آلت
گرددت پیش صوفیان کرام ‌ ‌ ‌ متقرّب بقرب نافله نام
وگر آن رتبه ات شود حاصل ‌ ‌ ‌ که تو آلت نشوی و حق فاعل
هر که عرف مقرّبان داند ‌ ‌ ‌ اهل قرب فرایضت خواند
ور کنی این دو قرب را باهم ‌ ‌ ‌ جمع باشی یگانه عالم
نقد قربین حاصل تو بود ‌ ‌ ‌ قاب قوسین منزل تو بود
ور ز همّت کنی بلند روی ‌ ‌ ‌ که مقیّد بجمع هم نشوی
دور آن باشدت درین مقام ‌ ‌ ‌ بی تقیّد بقید هیچ کدام
پا ز عالی نهی سوی اعلی ‌ ‌ ‌ سرفرازی باوج او ادنی

این مقام نبی است و آنکه قوی ‌ ‌ ‌ باشد اندر وراثت نبوی
حبذا عارفی ز خود رسته ‌ ‌ ‌ بمقامات قرب پیوسته
شده از قید خویشتن مطلق ‌ ‌ ‌ ذات او وصف او شده همه حق
هر که افتد بآب و گل نظرش ‌ ‌ ‌ شود از خود القصور بشرش
چون شود کشف سرّ ربّانی ‌ ‌ ‌ سر زند زو صدای سبحانی
گوید از آنکه بنده ام حق گو ‌ ‌ ‌ ور حقم چیست از من این تک و پو
افتد از غیرتش بکار الکره ‌ ‌ ‌ همچو آن گربه سنج خواجه ده

حکایت بر سبیل تمثیل

یک منگ گوشت داد خواجه بزن ‌ ‌ ‌ کشتن بپز زود بهر طعمه من
گوشت را زن کباب کرد و بخورد ‌ ‌ ‌ خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
که هنوز آن ز دیگ بیرون بود ‌ ‌ ‌ که بکین کرد گربه و بربود
خواجه سنجید گربه را فی الحال ‌ ‌ ‌ نامد افزون ز گوشت یک مثقال
زد بصد غصّه دست بر زانو ‌ ‌ ‌ کرد با زن عتاب کای بانو
گربه بی شک چو گوشت یک من بود ‌ ‌ ‌ گوشت یک من دگر بر آن افزود
نیست این نکته پیش من روشن ‌ ‌ ‌ که توانند شدن دو من یک من
اگر این گربه است گوشت کجاست ‌ ‌ ‌ وگر این گوشت شکل گربه چراست

اشارت بتقسیم غیرت بمحمود و مذموم

معنی غیرت ار شود مفهوم ‌ ‌ ‌ غیر محمود نیست یا مذموم
آنست مذموم کز تشکک و شبه ‌ ‌ ‌ بسته گردد بسوی مقصد ره
هست در راه سعی و کوی طلب ‌ ‌ ‌ شرط اوّل تعیّن مطلب
وجهه قصد نا شده ممتاز ‌ ‌ ‌ طایر سعی چون کند پرواز

در بیابان دوره چو پیش آید / که یکی زان دو کعبه را شاید
تا بتعیین ندانی آن ره را / کی بریدن توانی آن ره را
لیک تعیین ره بجزم و یقین / که نه شک را شوی رهی و رهین
با امارات عقل دان و حواس / یا بتقلید مرد راه شناس
یا بالهام و کشف ربانی / که مر آنرا خلاف نتوانی
گر نباشد یکی زین سه دلیل / بازمانی ز راه خوار و ذلیل
ره زند بر تو غول حیرانی / بلکه غولی شوی بیابانی
چون ترا سر حیرت مذموم / شد بتفصیل ازین سخن معلوم
آن بود شرح حیرت محمود / که کشی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدم / بر تو تابد ز اوج فضل و کرم
هر زمان لمعهٔ دگر بینی / هر نفس میوهٔ دگر چینی
سازدت تا اصطلام آن لمعات / فارغ از مبدعات مخترعات
خورد و خوابت تمام برباید / بر تو دریای فیض بگشاید
گم شوی جاودان ز هستی خویش / ساده گردی ز خودپرستی خویش
صد بد و نیک بگذرد بسرت / که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بریکجای بماند

در نواحی مصر شیرزنی / همچو مردان مرد خودشکنی
بچنین دولتی مشرف شد / نقد هستی تمامش از کف شد
شست از آلودگی بکلی دست / نه بشب خفت و نی بروز نشست
قرب سی سال ماند بر سرپای / که نجنبید چون درخت از جای
خفته مرغش بفرق فارغ بال / کشته مارش بساق با خلخال
شست و شو داده موی او باران / شانه کرده صبا چو غمخواران
هیچ گه زآفتاب عالم تاب / سایه بانش نگشته غیر سحاب
لب فرو بسته از شراب و طعام / چون فرشته نه چاشت خورده نه شام
هیچ مور و ملخ ز هر طرفی / دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه واله و مست / ایستاده بپا نه نیست نه هست
چشم او بر جمال شاهد حق / جان به طوفان عشق مستغرق
دل ببرگ رازهای روحانی / گوش بر رازهای پنهانی
زن مگوئیش که در رهش کش درد / یکسر موی او به از صد مرد
مرد و زن هست نقش پیکر خاک / جان روشن بود ازینها پاک
گرد کار امر ازین برهان / وز غم مرد و فکر زن برهان
مردمی ده که راد مرد شوم / وز مرید و مراد فرد شوم
غرقه گردم بموج لجهٔ راز / هرگز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه روی عاشق اول بسوی خویش است و بعد از آن بسوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق

روی عاشق نخست در خویش است / دل او از برای خود ریش است
گر بخواهد برای خود خواهد / ور بکاهد برای خود کاهد
همه گرد مراد خود گردد / بهر بند و گشاد خود گردد
باشد از جام عشق مستی او / دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود یابد / صید مقصود در دام خود یابد
ور بود برخلاف مقصودش / زان تغابن بسر رود دودش
این نه عشق است خویشتن داریست / بهواهای خود گرفتاریست

هیچ عاشق هوا پسند مباد / بر ارادات نفس بند مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس / هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود را ز سود و مایهٔ نفس / نشناسد بغیر وایهٔ نفس
بس که باشد فرود پایهٔ وی / شر بود هر چه هست وایهٔ وی
هر چه با وایهٔ وی انجامد / خیر خوانند بران بیارامد
شکر گوید پسی که آخر کار / یافت کارش بوجه خیر قرار

قصهٔ آن مخنث که از روزن در منظری افتاد و از انجا در خانهٔ سفلی و از انجا در سردابه و از انجا در چاه چون در سردابه افتاد بانگ کرد که ای خداوندان سرای شما زمین ندارد

آن مخنث ببام همسایه / رفت از همت فرومایه
پا فرو شد بروزنش ناگاه / داشت روزن بسوی منظر راه
چون به منظر فتاد خاست ز جای / شد فرود تن بجای دیگر پای
یافت خود را بخانهٔ زیرین / بود سردابهٔ درو دیرین
شد بسردابه هم خطا پایش / جزم شد بر هلاک خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان / کرده قصد هلاک مهمانان
گر نه تحت الثری است جای شما / چون ندارد زمین سرای شما
بود چاهی درون سردابه / کاخر انجا کشاد پا تا به
در تک چاه میخی استاده / بهر عیش مخنث آماده
چون فرو آمد از برابر میخ / گشت جای نشست او سر میخ
میخ را شد بجای خویش قرار / شد مخنث ز میخ شکر گذار
که بحمد الله ار چه صد غم و ریخ / بر من آمد درین سرای سپنج

عاقبت جرح جز بخیر نگشت / و آخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس بقدر همت اوست / همت مرد را قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علو نسب / شرف جد سیادت ام و اب
همت آن دگر صفات کمال / علم و عفت شجاعت و افضال
همت آن دگر زن و فرزند / همدم و آشنا و خویشاوند
همت آن دگر زر و زیور / تاج آراسته بلعل و گهر
همت آن یکی سراچه و باغ / مجلس امن و بزمگاه فراغ
همت ان دگر ده و کاریز / وانچ با آن مناسب از هر چیز
ان یکی را هوای درس علوم / منطق و نحو و صرف و طب و نجوم
وان دگر را خیال کلک و دوات / جمع کردن برای خط ادوات
بس کنم کاین زبن شمار بود / که حجاب جمال یار بود
از طریق شمار بیرونست / وز حد اعتبار افزونست
لیک با هم درین صفت یارند / که ازین کارخانهٔ عارند
جلوه گاه جمال شان دنیی است / جای وزر و وبال شان عقبی است
همه از عز قرب واهب فرد / مایهٔ لعنت اند و موجب طرد

اشارت بمعنی آنچه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که الدنیا ملعونة ملعون ما فیها الا ذکر الله

هست قول نبی که دنیی دون / وانچ جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونند / وز نظرگاه قرب بیرونند
هر که پیوند ساخت با ملعون / نیست او هم ز حکم لعن برون

لعن حق چیست گویمت مشروح / کنم ابواب فهم آن مفتوح
لعن رندان بود ز ساحت قرب / محنت بعد بعد راحت قرب
هر که یکدم جدا ز مقصود است / او دران دم لعین و مطرود است
چون بمقصود خویش رو آورد / رست از زخم تیغ لعنت و طرد
سایهٔ لطف و رحمتش دریافت / آفتاب قبول بروی تافت
قرب حق چیست از حق آگاهی / بعد او زین طریقه گمراهی
امر و نهی که هست در قرآن / هست ازین قرب و بعد داده نشان
امر باشد بقرب حق خواندن / نهی اسباب بعد او راندن
دوزخ و آنچ هست در دوزخ / وان عذاب و نکال در برزخ
درکات مراتب بعد اند / که یکایک مناسب بعد اند
گشته ظاهر بیک طریق و نسق / صورت غفلت تواند از حق
روضهٔ خلد و بوستان نعیم / چشمهٔ سلسبیل یا تسنیم
درجات بهشت و لطف قصور / غرفات قصور و جلوهٔ حور
همه هستند پیش صاحب رای / صورت قرب و آگهی ز خدای
ای که زین آگهی شدی آگاه / غیر ازین آگهی مجوی و مخواه
هستی جان و تن همی فرسای / واندران آگهی همی افزای
تا نه از جان و تن فنا باشی / مرد آن آگهی کجا باشی
آگهی هست جاودان گنجی / گنج می بایدت بکش رنجی
در طلب ناکشیده محنت و رنج / ریش گاوی بود توقع گنج

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده و سؤال پسر که ریش گاو کیست و جواب دادن پدر که آنکس که بامداد از خانه بدر آید گوید امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو

با پسر گفت پیری از همدان / کای در اطوار کار خود همه دان
خویش را عمری آزمودستی / هیچ که ریش گاو بودستی
گفت با وی پسر که ای بابا / که بود ریش گاو گو با ما
گفت آنکس که بامداد پگاه / می نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی / یابم امروز رایگان گنجی
چون باینجا رساند پیر سخن / پسرش گفت در جواب که من
بوده ام ریش گاو تا هستم / ریش گاو است کار پیوستم
نیست جز ریش گاویم کاری / نیست از ریش گاویم عاری

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت و ایهای نفس بد اند روی از خود بگرداند و در معشوق آرد

عاشق صدق جو چو دریابد / ظلمت خود ز خود عنان تابد
روی جان آورد بقبلهٔ دوست / نشود محتجب ز مغز به پوست
هرچه گوید برای او گوید / هرچه جوید برای او جوید
همچو پروانه کو بمجلس جمع / هستی خود فنا کند در شمع
بهر جانان فنا کند خود را / پیش رویش فدا کند خود را

قصهٔ آن گلخنی که در مشاهدهٔ جمال شاه زاده در ژنده اش گرفت و از ژنده به تنش رسید و وی از همه بیخبر

از رخ شاه زاده گلخنی / یافت در دل ز مهر روشنی
شه چو از ده سواره بگذشتی / گلخنی در نظاره گم گشتی
چون درآمد ز درد عشق ز پای / ساخت در تنگنای گلخن جای

چندکه شاه زاده ره پیمود
گلخنی در نظاره که بنمود

بلطافت بهانهٔ برساخت
مرکب خود بسوی گلخن تافت

گلخنی چون لقای شاه بدید
نقد هستی بپای شاه کشید

چشم و دل بر جمال جانان دوخت
زنده اش ز آتشی که بود افروخت

شعله از زنده در تنش آویخت
او ز دیدار شه نظر نگسیخت

داشت خیران بروی دوست نظر
نه ز تن نی ز زنده داشت خبر

نه ز رحمت بسوی او چو شتافت
غیر خاکستر تنش جای نیافت

در بیان آنکه چون عشق بمرتبهٔ کمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند و در خود گم کند

عشق عاشق چو گشت بکمال
شود از غیر عشق فارغ بال

عشق را قبله گاه خود سازد
دل ز معشوق هم بپردازد

حبّ محبوب حبّ حب گردد
انچ لب بود لبّ لب گردد

غیر حبّ کس نماندش محبوب
شود اندر شهود حبّ مغلوب

عشق او چون بدین حد انجامد
پا بدامن کشد بیارامد

بگریبان جان در آرد سر
بندد از هر چه غیر عشق نظر

طالب این مقام بود نبی
که بحق در اوان به طلبی

گفت کای چشم و گوش من همه تو
مایهٔ عقل و هوش من همه تو

عشق خود را که غایت امست
دولت لایزال و لم یزل است

بر من خسته جان و تشنه جگر
ساز محبوب تر ز سمع و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید
از تک و پوی و گفت و گوی رهید

داد با خود ترانهٔ نو ساز
عشق بازی بعشق کرد آغاز

آستین زد بهر نو و کهنی
داد دامن بچنگ خاربنی

از درون نرم خار پشت آیین
وز برون با کسان درشت آیین

زیر آن خاربن قرار گرفت
ترک رفتن بکوی یار گرفت

چند روزی برین نسق چو گذشت
بارها در ضمیر لیلی گشت

که چه حال اوفتاد مجنون را
بیچو آن مبتلای مفتون را

که نشانش بدشت پیدا نیست
همتک آهوان صحرا نیست

مانده است از گروه گوران دور
فگند در صف گوزنان شور

روز ما نشنوم ز کس رازش
شب نیاید بگوشم آوازش

آخر الامر هیچ چاره ندید
شرح حالش ز محرمان پرسید

قصهٔ درد او بیان کردند
صورت حال او عیان کردند

نیم روزی بکام دمساران
یافت در خواب چشم غمازان

چشمها را کشید سرمهٔ ناز
عقل و دین را درید پردهٔ راز

کرد نعلین دلبری در پای
شد بکام وفا زمین فرسای

شد خرامنده تا بر مجنون
سایه افکند بر سر مجنون

بانگ زد کای ز عشق برخوردار
سایه انداخت وصل سر بردار

گفت مجنون کی ئی تو با زمای
لب خامش بشرح راز گشای

گفت من آنکه زحم او خوردی
بتمناش سر فرو بردی

منم آرام جان تو لیلی
قبلهٔ جاودان تو لیلی

گفت رو رو که آن چنانم من
که بجز عشق تو ندانم من

عشق تو ای نگار فرزانه
در دلم کرد آنچنان خانه

که ترا هم نماند گنجایی | خوشترم بعد ازین به تنهایی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان | پرتو حسن تو محبوبان
جلوهٔ حسن تو کجاست که هست | جذبهٔ عشق تو کراست که نیست
همه ذرات مست عشق تواند | پای کوبان ز دست عشق تواند
حسن لیلی که راه مجنون زد | کاش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد | دل و جانش برنج و محنت سپرد
لعل شیرین که شد شکرریز | قوت فرهاد و قوت پرویز
یک بیک نشأ جمال تو بود | که در اطوار مختلف بنمود
زو بهر جا رها اسیر دگر | صبرش از دل ربود هوش از سر
بکمند خودش مقید کرد | رویش از هر دو کون در خود کرد
من هم ای پادشا گدای توام | هدف ناوک قضای توام
چند سرگشته داریم چون گوی | بی سر و پا دوانیم هر سوی
که بری بر در خراباتم | که شوی قبلهٔ مناجاتم
گه بفضلم کشی و گاه بجنگ | گه بشهدم کشی و گه بشرنگ
چه شود گر خودم خلاص دهی | جامی از بادهای خاص دهی
برهانی چنان ز خویشتنم | که نیابم ز خود خبر که منم
در نیابی سزا بدین هوسم | که عجب سفله طبع و هیچ کسم
بر اهل درد راهم ده | بصف عاشقان پناهم ده
سر من خاک پای ایشان کن | حرز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام با کشاکش شان | وقت من خوش ز قصهٔ خوششان

قصهٔ عاشق شدن صاحب فتوحات مکیه قدس سره که عشق مفرط از دل وی سر بر زده بود و معشوق معین و معلوم نی

پرتو توحید شیخ محی الدین | آفتاب سپهر کشف و یقین
زانچ از ذوق خود بیان کردست | در فتوحات مکی آورده است
که ز مغرب چو آمدم بدمشق | جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق
عشقم اندر دل آتشی افزود | که برآمد ز هستی من دود
لیکن آنرا بهیچ روی و رهی | متعین نبود قبله گهی
علم افراخت عشق بر عیوق | لیک نام و نشان نه از معشوق

قصهٔ خواب دیدن علی بن موفق معروف کرخی و بشر حافی و احمد بن حنبل را قدس الله ارواحهم العزیز

شب علی موفق آن شه دین | رفت در خواب سوی خلد برین
دید شخصی لطیف و پاک سرشت | ایستاده برهگذار بهشت
یک بیک را بچهره می نگرد | راه رد و قبول می سپرد
سعدا را بخلد می خواند | اشقیا را ز خلد می راند
بعد ازان دید با صفا دالی | دو فرشته نشسته بر حوالی
می نهندش ز طیبات جنان | از چپ و راست لقمها بدهان
بعد ازان با هزار جاه و جمال | یافت ره در سرادقات جلال
دید در زیر عرش حیرانی | از دو عالم فشانده دامانی
کرده در جلوه گاه وحدت جای | دوخته دیده در شهود خدای
نه نهد دیدهٔ شهود بهم | نه دهد پشت استقامت خم
گفت با خویشتن دران دل شب | که کیانند این سه تن یارب

هاتفی گفت این که مشعوفست / بشنود خدای معروفست
که ز امید و بیم فارغ و فرد / بمحبت پرستشش حق کرد
وان دو تن را که دیدی از اول / بشر حافی و احمد حنبل
جامی از هرچه هست بگسل بند / واندران یار دلگسل دل بند
بو که حکم کما تعیش تموت / دهدت بعد مرگ از وی قوت

قصهٔ مشاهده کردن بوعلی رودباری قدس سره مردن آن مرقع پوش شوریده حال را در محبت آن جوان مغرور بحسن و جمال

بوعلی رودباری آن شیخ دین / حجره در بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام / تا سبک گردد از گرانی عام
دید از رقعهای گوناگون / ژندهٔ صوفیانه بر بیرون
یا رب این ژنده گفت کسوت کیست / که درین راه جز بفاقه نزیست
چون درآمد چه دید درویشی / در رهِ عاشقی و فاکیشی
ایستاده بفرق خودکامی / که سرش می سُترد حجامی
موی او چون شدی ستُرده بتیغ / داشتی بر زمین فتاده دریغ
دم بدم خم شدی بسوی زمین / بهر مو چیدنش ز روی زمین
صافی کرده درون ز حیله و زرق / ریختی آب صافیش بر فرق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان / رفت درویش تا برون دوان
بهوشش آورده یک دو فوطهٔ خشک / بوی گل زان و زان دو نفحهٔ مشک
چون تنش خشک شد ز تری آب / سوی بیرون نهاد پا بشتاب
او خرامان چو سروی اندر پیش / وز قفا همچو سایه آن درویش
بوعلی هم روانه در دنبال / تا شود واقف از حقیقت حال

جامه برداشت آن فقیر نژند / پسران جوان فرو افکند
رفت لختی گلاب و عود اندوخت / ریخت بر وی گلاب و عود بسوخت
مروحه برگرفت و گردش باد / آینه پیش روی وی بنهاد
این همه کرد لیکن آن دلخواه / هیچگه سوی او نکرد نگاه
صبر درویش مبتلا برسید / ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته ز عشوه گری / چکنم تا تو سوی من نگری
نیست گفتا بزندگان نظرم / پیش رویم بمیر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمرد / وین چنین مرگ را حیات شمرد
رفت بیرون جوان و آه نکرد / وز رعونت بدو نگاه نکرد
بوعلی سوی خانقاهش برد / کفنش کرد و پس بخاک سپرد
بعد یکچند شد براه حجاز / آمدش آن پسر براه فراز
خرقهٔ بس خشن فکنده ببر / شیخ گفتش که ای ستوده پسر
تو نه آنکه سالها زین پیش / لب گشادی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی چو آن گفتم / شب بخلوت سرای خود خفتم
آن فقیر ستم رسیده بخواب / دامن من گرفت و کرد عتاب
کای بتو بعد مرگ هم رویم / مردم و ننگریستی سویم
آن سخن کارگر کرد در دل من / داغ حسرت نهاد بر دل من
بسر خاک او گذر کردم / جامهٔ خواجگی بدر کردم
خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم / در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویح روح او هر سال / می گذارم حجی بدین منوال
بسر خاک او همی آیم / چهره بر خاک او همی سایم

می گشایم زین شرمساری خویش
لب بعذر گناه کاری خویش

قصهٔ عاشق شدن دختر ترسا بران جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر مرگ افتادن و جان دادن

از صف صوفیان سبک سیری
در سیاحت گذشت بر دیری

دید آنجا یکی ز رهبانان
لیک در کسوت مسلمانان

گفت کای کهنه پیر دیرانی
چیست این کسوت مسلمانی

گفت عمریست تا مسلمانم
دیده روشن بنور ایمانم

گفت کین دولت از کجات رسید
که درین تیرگی صفات رسید

گفت در دیر ما گرفت مقام
نوجوانی ز زمرهٔ اسلام

قامتش گلبنی ز باغ بهشت
چهره روشن تر از چراغ بهشت

لب نوشین او مسیحا دم
با میانی چو رشتهٔ مریم

عالمی را ز مهر آن مهوش
دل چو قندیل دیر پر آتش

بود پاکیزه دختر ترسا
[illegible] ز زلف عنبرسا

داشت مالی ز حد و عد بیرون
با جمالی ز [illegible] مال افزون

چشم دختر بران جوان افتاد
زان نظر آتشش بجان افتاد

خرمن عافیت ببادش رفت
هرچه جز یاد او ز یادش رفت

نه بشب خواب نی بروز قرار
با دلی ریش و دیدهٔ خونبار

گفت و گو با خیال او می کرد
جست و جوی وصال او می کرد

حیلها کرد و مکرها انگیخت
سیم و زر هرچه داشت بر وی ریخت

سیم و زر پیش او وجود نداشت
حیله و مکر هیچ سود نداشت

آخر از کار خویش مضطر ماند
وز فرو ماندگی بجان در ماند

بود اینجا مصوّری قادر
در میان مصوّران نادر

نقش هر آفریده بی کم و کاست
بکشیدی چنانچه بودی راست

دامن از زر و سیم مالامال
با مصوّر بگفت صورت حال

چون مصوّر حدیث او بشنید
شکل یارش چنانکه بود کشید

کرد جایش فراز مسند ناز
عشق بازی بوی نهاد آغاز

گاه پیشش ز شوق نالیدی
روی بر خاک پایش مالیدی

گاه بر روی او گشادی چشم
گاه بر پای او نهادی چشم

که بدو دست در کمر کردی
که ز لبهای او شکر خوردی

لیکن آنکس که هست تشنهٔ آب
کی برد تشنگیش موج سراب

روزگاری چنین بسر می برد
غمش از دل برین بدر می برد

تا که از دور چرخ جان فرسای
آمد از رنج تن جوان در پای

ماهش از تب کشید رخ بمحاق
جانش از تن گرفت راه فراق

دختر این را چو دید از غم و درد
شرح دادن نمی توان که چه کرد

آمدش بر درون آزرده
زخم صدها در بسر مرده

هرچه ز آغاز مرگ عالمیان
کرده باشند جمله ماتمیان

همه را کرد بلکه افزون نیز
بلکه از حد وصف بیرون نیز

جان و دل سوخت ز آتش غم او
سیم و زر کرد صرف ماتم او

ماتمی داشت کین خراب آباد
انچنان ماتمی ندارد یاد

آخر آورد سوی صورت روی
مرهم درد خود ز صورت جوی

روز بودی ثنای او گفتی
شب شدی سر بپای او خفتی

یک شبی گفت و گوی او کردیم
صبحدم ره بسوی او کردیم

یافتیمش بخواری افتاده | پیش صورت بخاک و جان داده
کرد برروی صفحهٔ دیوار | چند بیتی بخون دیده نگار
کای دل من ز مرگ بی غم باش | چون رسد مرگ شاد و خرم باش
ترک ادبار خود گرفتم من | دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی | کیش من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم | من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان رو بسوی او آرم | دامن او ز دست نگذارم
رفت او و بفرصتی اندک | می روم من هم از قفا اینک
شاد گشتند ازان مسلمانان | بروی و دین وی ثنا خوانان
خاک او پیش یار او کندند | اشک ریزان بجا کش افکندند
روز دیگر بیام داد بگاه | سوی آن بیتها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر | زیر آن بیتها سه چار دگر
که عجب زین سفر بیاسودم | وصل جانانست زین سفر سودم
بعنایت رضای من جستند | نامهای خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای | داد در پیشگاه قربم جای
بنیم امروز و دولت سرمد | دامن وصل یار و عیش ابد
گفت راهب چو خواندم ان دو سه حرف | نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بران گرفت آرام | که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل بآن اقرار | گشتم از دین دیگر آن بیزار

قصهٔ عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق وی خود را در دجله انداختن

نوبهاران خلیفهٔ بغداد | بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت در پرده شاهدی نوخیز | در ترنم ز پسته شکر ریز
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ | چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی | بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر | که نبودی بحال خود حاضر
هر دو مفتون یکدگر بودند | بلکه مجنون یکدگر بودند
بودشان صد نگاه بان بر سر | مانع وصلشان ز یکدیگر
طاقت ماه پردگی شد طاق | ز اتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خوش نوایی ساخت | چنگ را بر همان نوا بنواخت
کرد قولی بعشق بازی ساز | پس بران قول بر کشید آواز
کآخر ای چرخ بی وفایی چند | روح کاهی و عمر سایی چند
هرگز از مهر تو نگشتم گرم | شرم می آیدم ز مهر تو شرم
به که یکدم بخویش پردازم | چارهٔ کار خویشتن سازم
بود در پرده دلبر دیگر | همچو او پرده سازوار شکر
گفت هر سو کسان بغمازی | چارهٔ خود چگونه می سازی
پرده از پیش چاک زد که چنین | شد چو ماهی و ماه دجله نشین
همچو مه خویش را در آب انداخت | همچو ماهی بغوطه خواری ساخت
بود استاده آن غلام انجا | جانی از هجر تلخ کام انجا
خویشتن را چو وی در آب افکند | کرد ساعد بگردنش پیوند
دست در گردن هم آورده | رخ نهفتند هر دو در پرده
هر دو رستند از منی و توی | دست شستند از غبار دوی

جامی آیین عاشقی اینست / مهر اینست و ما بقی کین است
گر بدریای عشق داری روی / همچو اینان ز خویش دست بشوی

قصهٔ آن جوان که بر دختر عم خود عاشق شد و در عشق وی نام دزدی بر وی نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب بمقصود رسید

نوجوانی نخورده نشتر غم / شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم می‌بود / در مقام رضای عم می‌بود
دمبدم روی دخترش می‌دید / میوه از باغ نوبرش می‌چید
بود شبها در آن نشیمن راز / با شکنهای زلف او کجه باز
لیک داغش چو سینه سوز افتاد / کجهٔ او بروی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش / داشت از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان نیکوروی / که بدیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او بفراق / محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یک شب از آرزوی دیدارش / کرد منزل ببام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او / که در آید چو مه بروزن او
ناگهانش فکند لغزش پای / از لب بام در میان سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه / دزدوارش گرفت و داشت نگاه
بامدادش بشاه دوران برد / دادخواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش / دور از اندیشهٔ معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی / بسرای کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آن نیکوست / که نهد تهمتی بدامن دوست
زد بسر منزل ملامت گام / راند بر خویشتن بدزدی نام

شاه بعد از جواب بشنیدن / داد فرمان بدست ببریدن
واقفی از حقیقت آن حال / رقعه کرد سوی شاه ارسال
کای بحشمت ز خسروان فایق / نیست بر عاشق این جزا لایق
عاشق از شور عشق مجنونست / کار مجنون ز شرع بیرونست
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد / از لب یار خود شکر دزدد
نیست جز دزدیی پسندیده / آمدن سوی یار دزدیده
شه چو مضمون کار را دانست / حال آن دلفگار را دانست
گفت با عم وی که ای سره مرد / این جوان را مکش بمحنت و درد
بگسل از عهد سست پیوندی / سرفرازیش ده ز فرزندی
رسم و راه ستمگری بگذار / جوهر خود بجوهری بسپار
گفت عم کو نه لایق است مرا / نه حریف موافق است مرا
شاه گفت آنکه نام و ننگ تو جست / دست از نام و ننگ بهر تو شست
زو موافق‌تری کجا یابی / سر ز پیوند او چرا تابی
گفت عم کو فقیر و دست تهی است / مرد را داغ فقر روسیهی است
شاه اسباب کار هر دو بساخت / بزر و مال هر دو را بنواخت
عقد بست آن جوان و دختر را / ساخت یک عقد آن دو گوهر را

قصهٔ عیینه و ریا

معتمر نام مهتری ز عرب / رفت تا روضهٔ نبی یک شب
رو در آن قبله دعا آورد / ادب بندگی بجا آورد
ساخت بالین ز آستان نیاز / گوش بنهاد بر نشیمن راز
تا که آمد بگوشش آوازی / که همی گفت غصه پردازی

کای دل امشب ترا چه اندوه است / وین چه باری گران تر از کوه است
مرغی از طرف باغ ناله کشید / بر تو داغی بسان لاله کشید
واندرین تیره شب ز نالهٔ زار / ساخت از خواب خوش ترا بیدار
یا نه یاری درین شب تاریک / از برون دور وز درون نزدیک
بر تو درهای امتحان بگشود / خوابت از چشم خون فشان بربود
بست هجرش کمر بکینه ترا / سنگ غم زد بر آبگینه ترا
چه شب است این چو زلف یار دراز / چشم من ناشده بخواب فراز
قیر شب قید پای انجم شد / مهر را راه آمدن گم شد
در نفیر و فغان زبان جرس / تنگ بر صبحدم مجال نفس
دست دوران دریده پردهٔ گوس / تیغ گردون بریده نای خروس
چون مؤذن ره مناره سپرد / گوملی افتاد ازان بگردن خرد
کس نیاید ز حلقهٔ حلقوم / بانگ یا حی صدای یا قیوم
این نه شب هست اژدهای سیاه / که کند با هزار دیده نگاه
تا بدم درکشد غریبی را / یا زند زخم بی نصیبی را
منم اکنون و جانی آزرده / زود و صد زخم بر جگر خورده
زخم او جا درون جان دارد / گر کنم ناله جای آن دارد
کو رفیقی که بشنود رازم / واندرین شب شود هم آوازم
کو شفیقی که بنگرد حالم / کز جدایی چگونه می نالم
ز آتش غم چو موی بیجانم / موی بیجان و مور بیجانم
هست ناچار پیش فرزانه / موی را شانه مور را دانه
اگرم شانه همچو مو هوس است / شانه ام فرق شاخ شاخ بس است

دانه گر بایدم چو مور نژند / باشدم اشک دانه دانه سپند
ماه گردون بود کجا که چنین / ناله زان می کنم که ماه زمین
چهره از من چو ماه تافته است / تیغ مهرش دلم شکافته است
هرگز اینم گمان نبود بخویش / کایدم اینچنین بلایی پیش
ریخت بر سر بلای دهر مرا / داد ناآزموده زهر مرا
هر که ناآزموده زهر خورد / چه عجب گر ره اجل سپرد
چون بدینجا رساند نالهٔ خویش / کرد با خامشی حوالهٔ خویش
آتش او درین ترانه فسرد / شد خموش آنچنانکه گویی مرد

حیران شدن معتمد دران که آن زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا دنبال آواز نرفت

معتمد چون بدید صورت حال / بر ضمیرش نشست گرد ملال
گام زد در ره پریشانی / داد در حیرت خود بحیرانی
کان همه نالش از زبان که بود / وان همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده / باز در خامشی سگالنده
آدمی یا نه آدمیست پری است / کآدمی وار کرده نوحه گری است
کاشکی چون خاست از دلش ناله / ناله را رفتمی ز دنباله
تا بنالنده راه یافتمی / پردهٔ راز او شکافتمی
کردمی غور در نظاره گری / دست بگشادمی بچاره گری
چون بدین حال یکدو لحظه گذشت / حال آن دل رمیده باز بگشت
تیز برداشت همچو چنگ آواز / غزلی جان گداز کرد آغاز
غزلی سینه سوز و درد آمیز / غزلی صبحگاه و شوق انگیز

بیت بیتش مقام سوز و نیاز	در هر مصرعش ز عیش فراز
حرف حرفش همه فسانهٔ درد	نغمهٔ محنت و ترانهٔ درد
اولش نور عشق را مطلع	واخرش روز وصل را مقطع
در قوافیش شرح سینهٔ تنگ	بحر او در بها بکام نهنگ
که درو ذکر یار و منزل او	وصف شیرینی شمایل او
که درو عجز و خواری عاشق	قصهٔ خاکساری عاشق
که درو محنت درازی شب	عمر کاهی و جان گذاری شب
که درو داستان روز فراق	حرقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عیینه

آن بزرگ چو این بشنید	جانب او شدن غنیمت دید
تا شود واقف از حقیقت راز	رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده	روی زیبا بخاک بنهاده
قد ز نخل مدینه شیرین تر	طره از عطر مکه مشکین تر
لعل او غیرت عقیق یمن	شکر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام	همچو بر نور آبگینهٔ شام
سنبل تر دمیده از سمنش	سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش
گرد لبهاش خط زنگاری	طوطی غرقه در شکرخواری
بر رخش از دو چشم اشک فشان	مانده از رشحهٔ جگر دو نشان
آن دو خط کز رخش هویدا بود	گوییا جدول مشا بود
که کشید از شفق دبیر سپهر	رقم انرا بلوح صفحهٔ مهر
داد بروی سلام و یافت جواب	کرد با وی ز روی لطف خطاب

که بدین رخ که قبلهٔ طلبست	بکدامین قبیله ات نسبست
بزبان قبیله نام تو چیست	آرزوییت کدام و کام تو چیست
دلت این گونه بیقرار چراست	همدمت نالهای زار چراست
چیست چندین غزل سرایی تو	وز مژه خون دل کشایی تو
گفت از انصار دارم اصل و نژاد	پدرم نام من عیینه نهاد
وانچه از من شنیدی و دیدی	موجب آن ز من بپرسیدی
بنشین دیر تا بگویم باز	زانکه افسانه ایست دور و دراز

باز نمودن عیینه صورت حال خود را پیش معتمر

روزی از روزها بجست ثواب	رو نهادم بمسجد احزاب
روی در قبلهٔ وفا کردم	حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام	کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم	سجده گاه از دو دیده نم دادم
بتشهد نشستم آزاده	از شهادت بشهد افتاده
یافت جنبش ز من بتشهد انگشت	کرد شیرینیم بتلخی پشت
بهر عقده کشایی ایام	تیز دندان شدم بسین سلام
بدعا دست بر فلک بردم	پا براه اجابت افشردم
عفو جویان شدم باستغفار	از همه کارها و آخر کار
از میان با کناره پیوستم	بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یک گروه زنان	سوی آن جلوه گاه گام زنان
نه زنان بلکه آهوان رمه	هر یکی را ز ناز زمزمه
در گهر غرق گوش و گردن شان	خاک ره مشکبو ز دامنشان

از پی رقصشان بربع و دمن بانگ طبل لها جلاجل زن
بود یک تن ازان میان ممتاز پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم او پری بود و دیگران مردم
کام جان خندهٔ شکر ریزش دام دل گیسوی دلاویزش
غنچه بر نوش گلبنی زارم نافه در ناف آهوی زحرم
پای ازان جمع بر کناره نهاد بر سرم ایستاد و لب بگشاد
کای عیینه دل تو می خواهد وصل آنکز غم تو می کاهد
هیچ داری سر گرفتاری گر غمت بر دلش بود باری
با من این نکته گفت و زود برفت در من آتش زد و چو دود برفت
نه نشانی ز نام او دارم نه وقوف از مقام او دارم
یک زمان هیچ جا قرارم نیست میل خاطر بهیچ کارم نیست
نه ز سر خود خبر مرا نه ز پای می روم کو بکو و جای بجای
این سخن گفت و زد یکی فریاد رفته از خود بروی خاک افتاد
بعد دیری بخویشتن باز آمد رخ بجنون ترترانه ساز آمد
شد حزو شان بدل خراش آواز غزلی سینه سوز کرد آغاز

غزل گفتن عیینه در حسب حال خود

کای ز من دور رفته صد منزل کرده منزل چو جان من اندر دل
گرچه راه فراق می سپری سوی خونین دلان نمی گذری
مانده دور از در تو آب و گلم بر رخ تست چشم جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن دل من سرورت گرفته وطن
خواهشم بی تو میباش تا خواهم گرد دو عالم همین ترا خواهم

بی تو بر من بلای جان باشد گرچه فردوس جاودان باشد
چون بزرگ عرب بدید آن حال بملامت کشید تیغ مقال
کای پسر زین ره خطا باز آی جای گم کردهٔ بجا باز آی
توبه کن از گناه کاری خویش شرم دار از نه شرم داری خویش
هول روز شمار در پیش است وای آن کو بآخر اندیش است
یاد کن از مواقف عرصات وز ستادن خجل میان عصات
عشق کان نیست بر جمال ازل هوسی دان ز بهر دعا و دغل
نه مبارک بود هوس بر مرد مردی کن و زین هوس برگرد
گفت کای بیخبر ز ماتم عشق غافل از جان گدازی غم عشق
عشق هر جا که بیخ محکم کرد شاخ از اندوه و میوه از غم کرد
بملامت نشایدش کندن بنصیحت ز پایش افکندن
مشک ماند ز بوی و لعل از رنگ فلک از جنبش و زمین ز درنگ
لیک خاشاک یار دل گسلم رخت بر بندد از حریم دلم
حرف مهرش که در دل تنگ است همچو نقش نشسته در سنگ است
آمد از عشق شیشه بر سنگم از ملامت مزن به سنگم

عزیمت کردن معتمر و عیینه بجانب مسجد احزاب در طلب ریّا

خسرو صبح چون علم برزد لشکر شام را بهم برزد
هر دو گرد بدان حرم بشتافتند چاره جو رو بمسجد احزاب
تا به پیشین قدم بیفشردند در طلب روز را بسر بردند
ناگه از ره نسیم یار رسید آن گروه زن آمدند پدید
لیک مقصود کار بهره نی خیل انجم رسید و آن مه نی

با عیینه سخن گذار شدند
قصه پرداز آن نگار شدند

که برون بر درخت ازین منزل
راند تا محمل دگر منزل

روی خورشید قرب غیم گرفت
راه حیّ بنی سلیم گرفت

قبلهٔ آن قبیله شد رویش
طاق محرابشان دو ابرویش

همچو لاله بسینه داغ نو برد
شعله زن لالهٔ ز باغ نو برد

گرچه بار رحیل اینجا بست
طالب وصل تست هر جا هست

چون سمن تازه و چو گل بویاست
نام او از معطری ریّاست

نام ریّا چو آمدش در گوش
از سرش عقل رفت و از دل هوش

پرده از چهرهٔ حیا برداشت
شرم بگذاشت وین نوا برداشت

کای دریغا که یار محمل بست
بار دل پشتِ صبر را بشکست

آمدم بر امید دیدارش
تافت از من زمانه رخسارش

از ثری قدرم ار چه بالا نیست
جای ریّا بجز ثریّا نیست

هست رو در ثری ثریّا را
پشت بر من چراست ریّا را

تا بکی از دو دیده خون ریزم
خون دل از درون برون ریزم

در دلم خون نماند و در چشم آب
همه اسباب گریه شد نایاب

کیست از دوستان و غمخواران
در طریق وفا هواداران

که مرا در فراق آن دلدار
دیدهٔ عاریت دهد خونبار

تا ز دردِ فراقِ او گریم
ز آتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر بچاره سازی عیینه و ویرا بمجلس انصار بردن و همراه ایشان از برای خواستگاری ریّا به پیش پدر وی رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاک
کای عیینه مباش اندهناک

کانچه دارم ز ملک و مال بکف
گرچه اسباب حشمت است و شرف

همه صرف تو میکنم امروز
تا شوی بر مراد خود فیروز

دست او را گرفت مشفق وار
برد یکسر بمجلس انصار

گفت بعد از سلام با ایشان
کای بملک صفا وفا کیشان

این جوان کیست در میان شما
چیست در حق او گمان شما

همه گفتند با کمال نسب
هست شمعی ز دودمان عرب

گفت کو را بلای افتاده ست
در کمند هوایی افتاده ست

چشم می دارم از شما یاری
وز سر مرحمت مددکاری

بهر مطلوبش اختیار سفر
نزد یار بنی سلیم گذر

همه سمعا و طاعة گویان
معتمر را بجان رضا جویان

بر نجیب اشتران سوار شدند
متوجه بران دیار شدند

می بریدند کوه و صحرا را
پرس پرسان دیار ریّا را

تا بمنزلگهش بی آوردند
پدرش را ازان خبر کردند

کردشان شاد و خرّم استقبال
با کسان گفت تا باستعجال

فرشهای نفیس افگندند
نطعهای عجب پراگندند

هر کسی را بجای وی بنشاند
وز ثنا گوهرش بفرق فشاند

آنچه حاضر ز گلّه بود و رمه
کشت و پخت و کشید پیش همه

معتمر گفت کای جمال عرب
همه کار تو در کمال ادب

نخورد کس ز سفره و خوانت
تا ز بحر نوال و احسانت

حاجت جمله را روا نکنی
آرزوی همه عطا نکنی

گفت کای سوی صدق روی شما
چیست از بنده آرزوی شما

گفت هست آنکه گوهر صدف است / اختر برج عزت و شرفست
با عیینه که فخر انصار است / نیک کردار و راست گفتار است
گوهر سلک اتصال شود / راز دار شب وصال شود
گفت تدبیر کار و بار او راست / و اندرین کار اختیار او راست
باوی این را بگویم از آغاز / آنچه گوید بمجلس آرام باز

مشورت کردن پدر ریا با ریا در خواستگاری کردن وی از برای عیینه

این سخن گفت و ز زمین برخاست / غضب آمیز و خشمگین برخاست
چون در آمد بخانهٔ ریا گفت / گر چه رو خاطرت چنین اشفت
گفت از آن رو که جمعی از انصار / بهوایت کشیده اند قطار
همه یکدل بدوستداری تو / یک زبان بهر خواستگاری تو
گفت انصاریان کرم مانند / در حریم کرم مقیمانند
بهر ایشان پیمبر مختار / خواستست از خدای استغفار
از برای چه دوستدار منند / وز هوای که خواستگار منند
گفت بهر یگانهٔ ز کرام / عالی اندر نسب عیینه نام
گفت من هم شنیده ام خبرش / نسبتی نیست با کسی دگرش
چون کند وعده در وفا کوشد / وز جفای زمانه نخروشد
هر چه آید بدست او بدهد / چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت می خورم سوگند / بخدایی که نبودش مانند
که ترا هیچگه بوی ندهم / نقد وصلت بدامنش ننهم
واقفم از فسانهٔ تو و او / و آنچه بوده میانهٔ تو و او
گفت باوی مرا چه بازار است / که از آن خاطر تو در بار است

نه خیالی ز روی من دیده است / نه گلی هم ز باغ من چیده است
لیک چون سبق یافت سوگندت / باجابت نمی کنم بندت
قوم انصار پاک دینانند / در زمان و زمین امینانند
بر مقالاتشان مگردان پشت / رد ایشان مکن بقول درست
کم کن از منع کامشان پر زهر / گر نمی باید گران کن مهر
نرخ کالا ز حد چو درگذرد / رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب / کم فتد نکته اینچنین مرغوب
آنکه آمد برون و با ایشان / گفت کای زمرهٔ وفا کیشان
کرد ریا قبول این پیوند / لیکن او گوهریست بی مانند
مهر او هم بقدر او باید / تا سزاوار آن فرود آید
باشد او گوهر جهان افروز / کیست قایم بقیمتش امروز

قبول کردن معتمر آنچه پدر ریا خواست و عقد بستن

معتمر گفت آن منم اینک / هر چه خواهی ضمان منم اینک
خواست چندان زر تمام عیار / که مثاقیل آن رسد بهزار
بعد از آن نیز ده هزار درم / سیم خالص نه بیش از آن نه کم
جامگی صد ز بردهای یمن / صد دیگر از آن فزون بثمن
نافها مشک و طبلها عنبر / عقدهای مرصع از گوهر
معتمر گفت تا سه چار نفر / زود کردند بر مدینه گذر
هر چه جستند حاضر آوردند / مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو مفتون را / شاد کردند آن دو محزون را
دو اسیر کمند یکدیگر / چشم بد را سپند یکدیگر

رخ برخ شادمان شدند از هم	لب بلب کامران شدند از هم
این شد آنرا ببوسه مرهم داغ	آن شد این را بخندهٔ غنچهٔ باغ
تنگ باهم چو غنچه شب خفتند	همچو گل صبحگاه بشکفتند
تافته روی شغل از همه کار	شغلشان بوسه بود و کار کنار
تا بچل روز کارشان این بود	حاصل روزگارشان این بود

فرستادن پدر ریّا را بعد از چهل روز همراه عیینه بمدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن بدست ایشان

بعد چل روز کز نشاط و سرور	حال بگذشتشان بدین دستور
داد اجازت پدر که ریّا را	ماه شهر و غزال صحرا را
بعروسی سوی مدینه برند	وز غریبی ره وطن سپرند
بهر وی خوش عماریی پرداخت	برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
سی شتر از نفایس و اجناس	جمله نادر بچشم جنس شناس
باد و صد عزّ و حشمت و جاهش	کرد سوی مدینه همراهش
هردو باهم عیینه و ریّا	شاد و خرّم شدند ره پیما
معتمر با جماعت انصار	نیز برکار خویش شکر گذار
که دو عاشق بهم رسانیدند	دل و جانشان ز غم رهانیدند
همه غافل از آنکه آخر کار	بر چه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون با مدینه یک فرسنگ	جمعی از رهزنان بی فرهنگ
برمیان تیغ و در بغل نیزه	وز کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و دزد شعار	همه تیغ آزمای و نیزه گذار
تنگ چشمان قحط سالی جوع	صیدشان ضبط کارشان بیوع
عیش شیرینشان ز دوغ ترش	فارغان از فروغ دانش و هش
همچو گرگان طعمه ناخورده	بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشهٔ کمین کردند	رو در آن قوم پاک دین کردند
چون عیینه هجوم ایشان دید	غیرت عاشقی درو جنبید
شد چو شیران در آن مصاف دلیر	گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را بسینه چاک افگند	چون سگانشان بخون و خاک افگند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار	داد آن قوم را چو دیو فرار
لیک نامبتلی ز کین داری	ضربتی زد بسینه اش کاری
قفس آسا بتن فتادش چاک	مرغ او کرد رو بعالم پاک
دوستان در خروش و گریه چو میغ	که برفت از جهان عیینه دریغ
گوش ریّا چو آن خروش شنید	موکنان بر سر عیینه دوید
دید نقش زمین نگاری را	غرق خون نازنین سگاری را
گشته از چشمه سار سینهٔ تنگ	خلعت سروش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب از آن خون کرد	چهره گلگونه جامه گلگون کرد
چهره بر خون خاک می مالید	وز دلی دردناک می نالید
کای عیینه ترا چه حال افتاد	کافتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی لقای تو من	کاشکی بودمی بجای تو من
عقل بر عشق من زند خنده	که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان برآورد آه	رفت با آه جان او همراه
زنده کی بی وی از وفا شمرد	روی بر روی او نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد	روی در وصل جاودانی کرد

دوستان از ره وفاداری / برگرفتند نوحه وزاری
لیکن از نوحه در کشاکش درد / هرچه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز / بخروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه دربستند / بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پرآب و سینه کباب / پاک شستندشان بمشک و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند / در یکی قبرشان وطن کردند
در تهٔ خاک غرق خونابه / تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معتمر بعد از چندگاه بسر قبر ایشان و برانجا درختی دیدن برو خطهای زرد و سرخ

بعد شش سال معتمر یا هفت / بر سر روضهٔ نبی می رفت
راه عمداً بران دیار افکند / بر سر قبرشان گذار افکند
دید بر خاک آن دو اندوهمند / سرکشیده یکی درخت بلند
چون بعبرت نگاه کرد در آن / دید خطهای سرخ و زرد در آن
بود زردی ز رویشان اثری / سرخی از چشم خون فشان خبری
با کسی گفت ازان زمین بشگفت / چه درختست این بحیرت گفت
که درختیست این سرشتهٔ عشق / رسته از تربت دو کشتهٔ عشق
بلکه بر خاک آن دو تن علمیست / بروی از شرح حالشان رقمیست
زاهل دل هرکه آن رقم خواند / حال آن کشتگان غم داند
جانشان غرق فیض رحمت باد / کس چو ایشان ازین جهان مرواد

قصهٔ تحفهٔ معینه

تاجری میگذشت در بغداد / رهگذارش بخان برده فتاد
زان طرف بانگ آمدش در گوش / که همی گفت مرد برده فروش
کو حریف مقامر و چالاک / کانچه دارد بکف ببازد پاک
کیسه از سیم و زر بپر دارد / خانه و خانگی براندازد
نزد شاهدی چو ماه تمام / تحفهٔ از بهشت تحفه بنام
روی او عکسی از چراغ حرم / قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه ره طلبان / لعل او کام جان خسته لبان
چشم او چشمه خیزهٔ فتنه و ناز / خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برد بلطف خرام / از مقیمان ستر غیب آرام
چون نشیند زپا بحسن و وقار / باز دارد سپهر را ز مدار
گر برآرد بمطربی آواز / جان رفته بمردم آرد باز
طایر روح را بنغمهٔ چنگ / بر ریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید / در دلش آرزوی او جنبید
جلوهٔ آن مهش ز روزن گوش / غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید / وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان / داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریم است و خالق و رازق / بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام / یا ز اصحاب و اولیاء عظام
این صفتها و حالهای شریف / که در آنها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشق بازی تست / که شوی در طریق عشق درست
لیک چندان حجاب تو بر تست / بر تو بینم تنیده از هر سوست
که نه آید ز چشم تو نظری / نه ز گوشت شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن و جذبه رسیدن مرو را

تاجر القصه شد عزایم خوان / بهر تسخیر آن پری خوان
دیده چون از رخش منور یافت / دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب ربانیده / برتر از مدحت ستانیده
صد خریدار پیشش استاده / بیع او در مزاد افتاده
تاجر از جمله پای پیش بشمار / از درم در بهاش بیست هزار
فتنهٔ عالمی خرید و ببرد / خانه ویران گری بخانه سپرد
روزگاری حریف او می بود / بغنا و نوا و رود و سرود
لیک می دید از وا بودگی / واندران هر دمش فزودگی
تا یکی روز برگرفت آهنگ / بنوای لب و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران / مرهم سینهٔ دلفگاران
عدم نالهٔ سحرخیزان / راز دار ز دیده خون ریزان
دستگیر فتادگان از پای / ره بجای آر رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی / پردهٔ خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد ز خرمن من / بکش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت زندگیم / بند هر کس مکن ببندگیم
بجمال و کمال تو سوگند / که مرا با غمت بدام افکند
غم دیگر نیافت ره بدلم / تخم دیگر ترست زاب و گلم
آنچنان پر شد از توام رگ و پی / گر شود پر سبوی و خم از می
تو کس بی کسان و من بی کس / بی کسی را بغور کار برس
از کف این و آن خلاصم کن / بکرمهای خویش خاصم کن

این بگفت و فتاد در گریه / خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت از چنگ خود کنار گزین / برگرفت از کنار و زد بزمین
آنچه بودی به آرزو پیوست / در کنارش چو آرزو بشکست
تاجر و هر که بود با تاجر / اندران بزم دلگشا حاضر
همه گفتند کش ز زیبایی / در سر افتاده است سودایی
عشق ماهی چنین هوش زده است / زخم بر جان و آگهش زده است
لیک هر چند گفت و گو کردند / وز چپ و راست جست و جو کردند
هیچ روشن نشد که آن مه کیست / وانکه بروی زد از نهان ره کیست
قرب یکسال آنچنان می بود / همدم گریه و فغان می بود
نه بشب خواب و نی بروز قرار / نه ز لب خنده و نه از زبان گفتار
از طعام و شراب بست دهان / تاجر از حال او رسید بجان
در بسی کار آزمونش کرد / عاقبت جزم بر جنونش کرد
بردش از فقر چون نگارستان / همچو دیوانگان بمارستان
دل بناکام بر جفاش نهاد / بند آهن بدست و پاش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون می راند / شعرها حسب حال خود می خواند
اشک ریزان ترانهٔ می گفت / غزلی عاشقانهٔ می گفت

رسیدن شیخ سری سقطی قدس سره بسر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقتها سری سقطی / آن سریع طریق حق نه بطی
یک شبی وقت خویش باز نیافت / لذت سجدهٔ نیاز نیافت
قبضی آمد بدیدش اندر دل / بروی ادراک سر آن مشکل
بامدادان قدم بسیر نهاد / روی در بقعهای خیر نهاد

بزارات اهل دل بگذشت   عقدهٔ قبض او گشاده نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم   سوی بیمار خانه روی آرم
محنت اهل ابتلا بینم   بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمار خانه پای نهاد   گره از کار بسته اش بگشاد
نظری هر طرف همی افکند   دید زیبا کنیزکی در بند
که سرشکی چو ژاله می بارد   بر گل زرد لاله می کارد
دست بر دل ترانه می گوید   غزلی عاشقانه می گوید
شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال   از مقیمان بقعه کرد سؤال
کین پری رو چراست در زنجیر   برگرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه   تحفه است این که گشته دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح   باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه آن گفت و گوی را چو شنید   از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشانان   بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنون که نیک هشیارم   آید از طعنهٔ جنون آرم
مست آنم که باده مست از وست   نعرهٔ رند می پرست از وست
شور عشقش زداست بر من راه   از همه غافلم وزو آگاه
عاقلم پیش یار و فرزانه   پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون منست   کمترین بندهٔ جنون منست
ماند در قید این جنون باشیم   به که دانا و ذو فنون باشیم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید   خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفتهٔ دلاویزش   گرد از اشک خود گهر ریزش

تحفه چون ز آتش نهانی او   دید از دیده اشک رانی او
گفت این گریه ایست بر صفتش   وای تو چون رسی بمعرفتش
بشناسی چنانکه هست او را   جلوه گر از بلند و پست او را
بعد از آن بیهوشی بهوش آمد   باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای کنیز پاک سیر   چیست گفت ای سری بگوی خبر
شیخ گفت ای بدولت ارزانی   لقب و نام من چه می دانی
گفت تا دوست را شناخته ام   با غمش نرد عشق باخته ام
بر دل من ز رازهای جهان   هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفتا ز عشق در تب و تاب   کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جانم داد   در ستایش گری زبانم داد
بشناسائی خودم بنواخت   ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان بود بمن اقرب   نیست دور از برم نه روز و نه شب
بعد از آن شهقه‌ای بزد که مگر   مرغ جانش بلامکان زد پر
بار دیگر بخویش باز آمد   در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمودکش رها کردند   بند از دست و پا جدا کردند
گفت ازین پس مشو به بند گرو   هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای بعلم و دانش بیش   از همه چون روم بخاطر خویش
آنکه از عشق سینه ریشم کرد   بندهٔ بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شوم خداوندم   رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار   تو ز من نکته دان تری بسیار
روشنم گشت این سخن اکنون   که تو ای هوشیار و من مجنون

تحفه و شیخ در سخن بودند　　راز گوی نو و کهن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده　　در لگدکوب غصه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد　　سوی آن بندی زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد　　دلش از کار تحفه بیغم شد
گفت شاید بهمین همت او　　سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهره نمناک　　بهر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا که این حدیث نیست　　کین کنیزک از من باین اولیست
پس از آن شیخ رو بتاجر کرد　　رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که وا ویلاه　　بشد احوال من ز فقر تباه
نیست در دست آن گشادای شیخ　　که تو لاینی بهاش و ادای شیخ
از درم شد بهاش بیست هزار　　کی بر آید ز دست این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون　　در بهای کنیزک و اکنون
بی کنیزک بدست بی مالم　　محرمی کو که پیشش بنالم
شیخ رفت و بخانه دانگی نه　　جز دعا را غریو و بانگی نه
دست برداشت کای اله کریم　　ایزد فرد و پادشاه قدیم
آب رو بخش اشک ریختگان　　خاک ذلت بچهره بیختگان
کارساز فتادگان از کار　　باربردار ماندگان در بار
مانده در کار تحفه است دلم　　سخنی گفته ام وزان خجلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی　　سرخ رویم ده درین خجلی
در گنجینهٔ کرم بگشای　　قیمت تحفه ام کرم بنمای
شیخ را بود رو بخاک نیاز　　که برآمد ز سوی در آواز

در چو بگشاد دید گرده مقام　　بر درش خواجه و چار غلام
همه بر آستان او زده صف　　هر یکی شمع و بدره در کف
اذن خواهان در آمدند از در　　بر زمین نیازمندی سر
چار بدره ز سیم پاک عیار　　هر یکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند　　بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال　　خواجه فرمود در جواب سؤال
که مرا شب بخواب بنمودند　　صورت حال شیخ و فرمودند
که دلش بهر تحفه در بار است　　قیمت تحفه را طلبکار است
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ　　تا شوی بهره‌ور ز خدمت شیخ　　بهره‌ور شاه
شیخ با خواجه بامداد پگاه　　رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا تاجر　　نیز شد بی توقفی حاضر
عرضه کردند بدرها بروی　　گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه هست از آن افزون　　کش بدین بها کنم ز دل بیرون　　افزودن شاه
می فزودند در بهاش درم　　تا رسید آن بچهل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب　　که شبم کرد گفت و گو در خواب
که بود تحفه برگزیدهٔ ما　　از خود و غیر خود رمیدهٔ ما
خط آزادیش بلا اکراه　　می دهم خالصا لوجه الله
غیر او هر چه دارم از زر و سیم　　بفقیر آن همی کنم تسلیم
همه را میدهم برای خدا　　بو که حاصل کنم رضای خدا
خواجه چون گوش کرد آن سخنان　　دست بر رو نهاد گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود　　نیست از کار و بار من خشنود

که مرا ساخت زین شرف نومید / سوخت جانم بحسرت جاوید
بکف من نه مال و ملک اکنون / هر چه هست آمدم از آن بیرون
همه کردم سبیل راه خدای / که خدایم بس است در دو سرای
تحفه از بند بندگی چو رهید / از سر و تن هر آنچه داشت کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس / موی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون / چون پری شد بستر غیب درون
شیخ با او دو تن ز دنبالش / متحیر ز صورت حالش
پرس پرسان چو آمدند بدر / نه خبر یافتند از و نه اثر
خواجه در ره بدرد و داغ بمرد / تن بموی استخوان بزاغ سپرد
مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت / دیده منقارگاه زاغان ساخت
تاجر و شیخ پا بهیفتادند / ریگ کوبان بکعبه پی بردند
با دل بیغش و درونهٔ صاف / شیخ میکرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله ایش بگوش / کش برآمد ز جان خسته خروش
وز پی ناله نکته ایش نهفت / شد شنیده که بندهٔ میگفت
کای چراغ شب سیه روزان / مایهٔ شادی غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان / رهنمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماری / زخم تو مرهم دلفگاری
هر که از شوق تست در تب و تاب / نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس / مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هر که بیقرار آمد / تا نپندد ترا نه یار آمد
چون مناجات او بسی شنید / سوی او چون بسرشتک خویش دوید

سر برآورد کای سرشته چونی / کاندرین درد بادت افزونی
شیخ گفتا که تو باز نمای / که فتادم ز نالهٔ تو ز پای
گفت تن زن که هست رسوایی / ناشناسی به از شناسایی
تحفه‌ام من خلاص کردهٔ تو / صد نوا یافته ز پردهٔ تو
شیخ دیدش بخاک افتاده / چشمها در مغاک افتاده
چشمی و صد هزار قطرهٔ خون / لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی / وصف احسان ذو الجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی / از کرمها راو چها دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی / داد یارم بقرب و نزدیکی
بر سر پر محبتم بنشاند / وز دو صد رنج و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آنکه ستوده شیم / کت خریدی بچل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز / در غمت مرد و بخاک نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه / در جنان با منست همسایه
داد دستش آنها خدا که کم دیده / دیده و گوش نیز نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد / که ترا از کرم نمود آزاد
بر امیدت درین طواف گراست / چشم بنهاده هر طرف برست
تحفه پنهان ره دعاش سپرد / بر در کعبه او فتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید / تحفه را او فتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاک افتاد / پیش آن پاک جان پاک داد
هر دو را شیخ گور کرد و کفن / بعد حج رو نهاد سوی وطن

رحمت حق بر روانشان باد   جای ما در جوار ایشان باد

قصهٔ ملاقات ذوالنون در حرم مکه با آن کنیزک و مقالات ایشان با یکدیگر

لقمهٔ ماهی فتاد ذوالنون   سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف   رفت نوری ز آسمان بمطاف
پشت خود را بخانه بنهادم   واندر آن داد فکر میدادم
ناله ناگهم رسید بگوش   که برآمد ز من فغان و خروش
در پی ناله برگرفتم راه   دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان   اشک خونین ز هر مژه ریزان
برگرفته فغان که یا مولای   لیس الا هواک خوف خشای
کیست مقصود من تو دانی و بس   نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهرهٔ زرد   که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ   چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
با دلی گرم و سینهٔ گریان   گشتم از درد یار بس گریان
در مناجات باز لب بگشود   کای خداوند کارساز ودود
بحق آنکه دوستداری منی   در همه کار و بار یار منی
که بمهر کرم بیامرزم   از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو   گفت زنیبان مگوی بلکه بگو
بحق آنکه دوستدار توام   در همه کار و بار یار توام
چه وقوف بود ز یاری او   یا ز آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند   که ز جام هوای او مستند

اول او دوست داشت ایشان را   پس بدل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن الا   که بخوانی فسوف یاتی الله
بِقَومٍ یُحِبُّهُم وَ یُحِبُّ   ونَهُ ای حبیب گشته محب
گر نه او دوست دارد نخست   دوستداری کی از تو گشت درست
عشق او عشق تخم ما و شماست   دوستداری نخست از و میخواست
عشق او شخص و عشق ما سایه   سایه از شخص میبرد مایه
تا نه شخص است ایستاده بپای   بهر اثبات تو ز اثر مخای
ما نبودیم و خواست از وی بود   ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای بفهم لطیف   از چه رویی چنین ضعیف و نحیف
گفت هر کرا محبت مولی   هست دایم مریض در دنیی
چون دوای محبت او درد است   با امید شفا نه درخورد است
تا نیاید ز دوست بوی دوا   زان مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ   که نه روشن بود جهان بی شیخ
بقفا وانگر جو وانگرید   گرچه مالید چشم هیچ ندید
باز رو چون بجانب او تافت   اثری زو بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ سان چون رفت   که بیکدم ز دام بیرون رفت

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شیخی نشسته بر لب بام   با فروزان رخی چو ماه تمام
بر شکسته کلاه گوشهٔ ناز   گشته نازش هلاک اهل نیاز
پیر آمد سفید موی شده   پشت از بار غم دو توی شده
روی خود را بخاک می مالید   وز دل درد ناک می نالید

کای پسر از تو سینه چاک شدم / رحمتی کز غمت هلاک شدم

پیش از آن کز غمت بمیرم زار / حاجت من بیک نگاه برآر

گفت با او پسر بعشوه گری / من کیم باشم که تو بمن نگری

در برابر نگر برادر من / که بخوبیست صد برابر من

پیر مسکین چو آن طرف نگریست / تا ببیند که در برابر کیست

دست زد آن جوان بحلق دلیر / وز لب بامش او فکند بزیر

کان که ما را بعشق نام برد / در رخ دیگری چرا نگرد

جامی از غیر دوست دیده بدوز / ورنه از دیده خونفشان در روز

گر نه از وصل بهره ور باشی / باری از هجر نوحه گر باشی

مناجات شیخ ابو علی دقاق بر بالای منبر

گشته عاشق بو علی دقاق / آن در آیین عشق بازی طاق

روزی این درد از دلش زد سر / به مناجات گفت بر منبر

کای خداوند آسمان و زمین / نه مکان خالی از تو نه تمکین

جلوه گر در بلند و پست تویی / قصه کوتاه هر دو هست تویی

از تو با خلق لافها زده ام / در چندین گزافها زده ام

روز محشر که سازیم زنده / مکن از روی خلق شرمنده

گر ندانی سزای خویشتنم / کسوت صوفیان مکن ز تنم

که اگر مؤمنم وگر گبرم / نیست از زی صوفیان صبرم

در کفنم خرقه و عصایی نه / در بوادی دوزخم سر ده

تا بهر وادیی که رو آرم / نوحه جانگداز بردارم

بر خود از دردهای گوناگون / ریزم از دیده آب و از دل خون

چون نباشد بقر بتم فرمان / پرورم جان بنوحه خرمان

ببام برآمدن وی قدس سره هر آخر روز و بآفتاب خطاب کردن

هم ز وی آورند کآخر کار / چون شد این درد بر دلش بسیار

چهره خور چو زرد فام شدی / شیخ دین بر کنار بام شدی

اشک خون ریختی گهر سفتی / رو بخورشید کردی و گفتی

کای جهان گرد آسمان پیمای / شب تاریک گاه روزافزای

ز اول بامداد کز سر کوه / سر زدی با هزار فر و شکوه

تا کنون که کردی از تک و پوی / زرد روی در دیار فرقت روی

تیغ آهیخته ز بر با دیدی / کوههای بلند ببریدی

بس بیابان ژرف پی در پی / که بیک قرص گرم کردی طی

از بسی بحرها بزورق زر / بر گذشتی ز موج ناشده تر

ده بده کو بکو و شهر بشهر / یافتند از فروغ فیض تو بهر

هیچ جا دلشکسته دیدی / از خود و خلق رسته دیدی

کش از این غم بود بدل دردی / یا از این راه بر رخش گردی

سخنان گفتی اینچنین بسیار / تا شدی آفتاب ناپدیدار

بعد از آن آمدی فرود از بام / همچنان بیقرار و بی آرام

بی قراری عشق بی تمکین / جز بمردن نباشدش تسکین

بلکه آنان که مست این جام اند / چون بمیرند هم نیارامند

دیدن بعض اصحاب بعد از وفات وی را قدس سره بخواب

هم ز وی آورند کز اصحاب / دید شخصیش بعد مرگ بخواب

که بسی شور و بیقراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت

گفت شیخا چه حالتست ترا / که ز مردن ملالت است ترا
گویی از حال خود نخورسندی / که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم / که بدینی برد خدا و ندم
نه پی مال و جاه و زینت و زر / نی پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا پیوست / جز عصایی نباشدم در دست
بهمه کویها برآرم سر / یک بیک خانه را بکوبم در
صاحب خانه را دهم آواز / کای بهی هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در پریشانی / بنگر گر چه بازمی مانی
جامی انفاس عمر مغتنم است / انقطاع حیات دم بدم است
کار امروز را مباش اسیر / بهر فردا ذخیرهٔ برگیر
روز عمرت بوقت عصر رسید / عصر تو تا بمام شام کشید
خفتن خواب مرگ نزدیکست / موج گرداب مرگ نزدیکست
پیش ازین همچو سینه تاریکان / منشین بیخبر نزدیکان

در ذکر موت و اهوال آن

صرصر مرگ را ببین چه فن است / سر شکن بیخکن ثمر فکن است
شاخ پیوندها شکستهٔ اوست / بیخ امیدها گسستهٔ اوست
وی فکنده است این درخت بلند / میوهٔ نارسیدهٔ فرزند
چند کردن بطول و قوت فخر / کَثَمُودَ الَّذِینَ جابُوا الصَّخْرَ
رو بقرآن بخوان که باد چگرد / با جنود ثمود و عاد چه کرد
دست بگسل ز نقل و باده و جام / یاد از آنکه ریزدت در کام
ساقی مرگ جام تلخ مذاق / حین یلتف ساقکم بالساق

پیش از آن دم که بر سر بستر / پای ازین تنگنای بیرون نه
که ببری ز غیر حق پیوند / الم مرگ قطع پیوند است
بندها را چو بگسلی امروز / چون بمیری ز خویش پیش از مرگ
پیچدت پایها بیکدگر / رخت ازین تیره جای بیرون نه
نهی از بند کیش بر خود بند / زانکه اکنون دلت بآن بند است
بهمین قطع و اصل امروز / نخوری زخم نیش پیش مرگ

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگیی روی چون در دوزخ / بینی همچو موری مطبخ
نَنموده بهیش رویش از زشت / لاف کافوری ارزدی انگشت
چشمها گرد و چشمخانه مغاک / گردکان در گوی فتاده ز خاک
دو لبش طبع کوب و دل رنجان / همچو بر روی هم دو بادنجان
دهنش در خیال فرزانه / فرجهٔ در کدوی بردانه
دید آیینهٔ بره برداشت / بر تماشای خویش دیده گماشت
هر چه از عیب خود معاینه دید / همه را از صفات آیینه دید
گفت اگر روی بودیت چون من / صد گرامت فزودیت چون من
خواریٔ تو ز بدسرشتی تست / بره افکندنت ز زشتی تست
اگرش چشم تیزبین بودی / گفت و گویش نه اینچنین بودی
عیبها را همه ز خود دیدی / طعن آیینه کم پسندیدی
مرد دانا بهر چه در نگرد / عیب بگذارد و هنر نگرد
هست در عیبها هنر بینی / در میان صدف گهر چینی
برهنر هر که عیب بگزیند / از میان گهر صدف چیند

قال رسول الله علیه السلام مثل المؤمن مثل النحلة لا تأکل الا طیبا ولا تضع الا طیبا

گفت خیر البشر رسول خدای — آن فزون از همه بدانش ورای
که بود مؤمن بلند محل — بمثل راست همچو نحل عسل
مگس شهد چون رود در باغ — در آرد از غیر طیبات فراغ
همچنین مؤمنان نیکوکار — از جهان طعمهای نیکو خوار
عیب پوشند و در هنر نگرند — کل ریحان طیبات خورند
شهد های ثنای گوناگون — از ممر زبان دهند برون
طیبات آن طیبین آمد — ضد آن بهر ضد این آمد
از نبی آنچه حجت اینست — الخبیثات للخبیثین است
هر که بینی ز ناقص و کامل — نیست الا بجنس خود مائل
اولیا یار اولیا باشند — اشقیا جفت اشقیا باشند
ور دو ضد را بهم قرین یابی — راز پرداز و همنشین یابی
وانکه جنسیتی نهانی هست — که بطاهر بر آن نیابی دست

مسخ

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بران حکیم و حل گشتن آن

زد حکیمی بطوف باغ قدم — دید زاغ و کبوتری باهم
ماند حیران بفهم خرده شناس — کین نه بر وفق حکمتست و قیاس
صحبت جنس جز بجنس که دید — الفت بی مناسبت که شنید
تا که از شاخ آمدند فرود — بتمنای آب بر لب جو
بر سر خاک در شتاب شدند — لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از آنجا که تیز فرهنگی ست — که میانشان مناسبت لنگیست

لنگی پا رساند با همشان — در تگ و پوی ساخت همدمشان
گر ترا ذوق آن شود جامی — که رهی همچو میوه از خامی
شیوهٔ نارسیدگان بگذار — رسم و راه رسیدگان بگذار
تا ز خامی خویشتن هیچ کسی — بمقامی رسیده گی برسی

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من تشبه بقوم فهو منهم

سوی پاکان توجهی میکن — بتکلف تشبهی میکن
هر که در زی پاک کیشانست — بحدیث نبی از ایشانست
با تو گویم که زی ایشان چیست — گر توانی بزی ایشان زیست
اتباع شریعت نبوی — اقتدای طریقت مصطفوی
تن بآداب او در آوردن — دل باخلاق او بپروردن
گردن سر بوحدت مطلق — در شهود خدای مستغرق
اگر اینها نه حد خود دانی — جهد کن آنقدر که بتوانی
کل ما لیس کله یدرک — کله لا یجوز ان یترک

خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرقه شدن بواسطه انکه خود را بواسطه موسی عم بر آوردی و مسخرگی کردی

زال فرعون بود نا سرهٔ — هرزه گو مسخ روی مسخرهٔ
بود بر صورت کلیم الله — گاه و بیگاه با عصا و کلاه
پیش فرعونیان ز نا سرگی — مثل موسی شدی بمسخرگی
سر بتقلید وی بر آوردی — هر چه دیدی ز وی همان کردی
ماتم غرق را چو زد جبریل — جامهٔ عمر قبطیان در نیل
نشد آن مسخره هلاک ز غرق — ریخت زر در دهان بغرق

کای نکوکار ازین تیره کردار / از همه بیش دیده‌ام آزار

وی بدین مکرمت چه ارزندست / که همه مرده اند وی زنده ست

گفت حق کای گزیده ملک چند / ساختی با تو خویش را مانند

هر که بر صورتست گزیدهٔ ماست / بعذاب مخالفان نه سزاست

این تشبه که از عداوت خواست / بین که چون مرگ گاه دعوی فراست

آنکه از محض دوستی خیزد / کس چه داند که تا چه انگیزد

اعتذار کردن از اقتصار این دفتر از سلسلة الذهب

بود در دل چنانکه این دفتر / نبود از نصف اولین کمتر

لیک خامه ز جنبش پیوست / چون بدینجا رسید سر بشکست

چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز / سازدم گزلک عزیمت تیز (قلم تراش)

دهم از سر تراش آن خامه / برسانم بمقطع این نامه

ورنه آنرا که خاطر صافیست / اینقدر هم که گفته شد کافیست

داشت جهدی ببرج چرخ برین / در رقم کردن حروف ثمین

چون رقومش بصاد و ضاد رسید / خامه را حکم ایستاد رسید

هم برین حرف این خجسته کلام / ختم شد والسلام و الاکرام

جنبشش صح

دفتر سوم از کتاب سلسلة الذهب در محمدت معدلت شعاران و مذمت ظلم پیشگان و ستم کاران

حمد ایزد نه کار تست ایدل / هرچه کار تو بار تست ایدل
پشت طاعت بعاجزی خم ده / واعترف بالقصور عن حمده
وتوسل بافضل الصلوات / وتقرب باصلح الدعوات
بنبی الهدی واحبابه / وارثی علمه وآدابه

این معدلت نامه ایست منتخب بسلاطین که سلاطین فطرت آدم اند و هر که آخر ان دنیا واشغال حارف دنیا از دل ایشان برون برده اند و صورت عافیت از آن بلا را عاقبت جز ایشان کرده که حرز خلد ملکهم حاشیه صفحه روزگار ایشان باد و دعای دوام بقاهم دم مرغ اجابت شکار ایشان

بعد حمد حق و درود نبی / نیست پوشیده بر زکی و غبی
که ظلال الله اند پادشهان / راحت رنج دیدگان جهان
سایه بان ساخته ز چتر سیاه / ز آفتاب حوادث اند پناه
چترشان مختصر بپیش نظر / ظلش از نور مهر شامل تر
ملک اگر جمع اگر پریشانست / اثر عدل و ظلم ایشانست
عدل ایشان کند بدانش و داد / خانهٔ ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان بکند بی و کهن / خلق را برکند ز بیخ و ز بن

43

ملک کشتست و عدل ابر بر آب / ملک دادت خدا بعدل شتاب
تخم کشتی در آب یاری کن / داری از تشنگی و خاری گوش
کشت بی آب هیچ بر ندهد / چون شجر خشک شد ثمر ندهد
عدل چون ملک را شود معمار / هیچ چیز دگر نیاید کار
هم سپاهی بشاه گردد شاد / هم رعیت ازو شود آباد
هم خلایق رهد ز محنت و بیم / هم خزاین شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند / شیوهٔ انقیاد ساز دهند

قصهٔ فرستادن قیصر روم بنوشروان تا معلوم کند که با وی در چه مقام است در صدد صلح یا معرض انتقام است

قیصر روم سوی نوشروان / قاصد هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند سزد / تا ز خامی خیال کج نپزد
چون فرستاده از خرد زنده / آن خردمندی از فرستنده است
بعد ماهی که رنج راه کشید / بدر بارگاه شاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته / در بروی ستمگران بسته
میفرستاد سوی هر کشور / عاملی زیرک و خرد پرور
نکتهای گران بهای سفت / هر یکی را جدا جدا میگفت
که چو منزل بمرد بار کشید / بار رعایا برفق کار کشید
مرد دهقان چو تنگدست بود / در لگدکوب فاقه پست بود
نام را دو امین نهید او را / تخم گاو زمین دهید او را
آب یاری کنید کشتش را / نعمت خوبی دهید زشتش را
کشت او را رسد چو وقت درو / مکنیدش درون بهنه گرو

یعنی آن دهقان را ...

مراد کرم ... سعی وادار

دانه را چون جدا کنید از کاه / از سر راستی کنید نگاه
حق او را آنچه نیست کم مکنید / بجوی خاطرش دژم مکنید
قوت و قوت تن ز دهقانست / قوت روح و بدن ز دهقانست
گر نیاید جهان ز دهقان بهر / قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر
ور رسد تاجری بشهر شما / در تردد ز لطف و قهر شما
کار او را بلطف پیش آرید / بار او را بقهر مگشایید
مستانید از وی افزون باج / تاج گیری کنید نی تاراج
تاجران منهیان اخبارند / از بد و نیکتان خبردارند
با همه کارشان به نیکی باد / آورند از شما به نیکی یاد
اهل جمعیت اند پیشه وران / بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان بحیف و شر مبرید / سلک ایشان ز یکدگر مدرید
نرخ کار انهید میزانی / خالی از قصور و نقصانی
تا درین تنگنای جان فرسای / کم نهد کس ز نرخ بیرون پای
بسخای یمین و بذل یسار / ببرید از دل غریبان بار
جامهٔ کودکان بیارایید / خانهٔ بیوگان بیندایید
چون شود تازه عالم از نوروز / سبزه و گل شود جهان افروز
دعوت خلق را بساط دهید / عشرت و عیش را بساط دهید
ببرید از دل فقیران زنگ / بنوای نی و نوازش چنگ
تا بنیها چو گوش بگشایید / از غم و رنج وی بیاسایید
چون گشایید دست جود و کرم / بر تهی کیسگان به بذل درم
هر زمان زان کرم کم مکنید / منت بذل آن درم منهید

که ز منت کرم شود مفقود / در عداد ستم بود معدود
نیست منت خورای نفس کریم / باشد آن مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را چو این سخنان / گشت مسموع شد شگفت کنان
شاه ازو آن شگفت را دریافت / پرده در رفع آن شگفت شتافت
گفت ما را خدایگان خوانند / چون خدا مالک جهان خوانند
در رسوم خدایگانی ما / مهربانی بود نشانی ما
گر نه بر خلق مهربان باشیم / نایبان خدای چون باشیم
قاصد روم چون بروم رسید / وان سخن شاه روم ازو بشنید
گفت الحق که شاه شاهان اوست / سرود تاج ملک خواهان اوست
رمه ما همه و او شبان رمه / در بد و نیک پاسبان همه
به که با خاک پاش تاج نهیم / بندهٔ او شویم و باج دهیم

پایهٔ دعاگوئی جناب خداوندگاری چنان بلندست که تا دام که قلم بلند بالا پای بر قبهٔ قصر قیصر و کنگرهٔ ایوان داستان نوشیروانی ننهاد سر او بدان نرسید لاجرم اینها را بی سر گرده و سر آن در آورده همواره این قسم میزند که سایهٔ دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشروان کنون بودی / عدلش از بیشتر فزون بودی
تا ز دعوی عدل شرمنده / خسرو روم را شدی بنده
گردی از بندگی سرافرازی / پیش شاه مجاهد غازی
پشت بر پشت شاه و شاه نشان / بندگانش ز جاه شاه وشان
مهبط العز والعلا سلطان / بایزید الدرم شه دوران
منبع جود و مجمع الطاف / مخزن عدل و معدن انصاف

خاک یونان زمین ازو گلشن / جان یونانیان ازو روشن
کاشف عقدهای یونانی / شارح نکتهای ایمانی
رای او گنج علم را مفتاح / روی او بزم ملک را مصباح
کرده طبعش بفکرت صافی / در کلام خدای کشافی
در اشارات او شفا مکنون / اصل و فرع نجات را قانون
نه مجسطی ز شرح او جسته / نه اقلیدس ز قدح او رسته
در خیالات هیئات افلاک / طبع او در نهایت ادراک
مطمئن در مواقف تایید / مطلع بر مقاصد تجرید
لفظ و خطش مطالع انوار / نظم و نثرش طوالع اسرار
پیشش ازین که بعرض اندی حرف / از علوم عرب چه نحو و چه صرف
سیبویه گشت شدی برا حفش / ریش جنبان ازین چنین فواید پس
حظ خود چون ز علم بر گیرد / سوی اعدا ره سقر گیرد
آن غزا مایه بلا گردد / بر عدو صورت غزا گردد
تیغ او آفتاب رخشانست / گشته طالع بر اوج ایمانست
گشته زو ظلمت ضلالت دور / عالم از پرتو هدی پر نور
رمحش آن اژدهای خونخوارست / کش درون مخالفان غارست
بنگر آن اژدها که چون در دم / در کشد عمر بدبری در دم
تیرش آن جره باز تیزپرست / که بر آن ز آشیانه ظفرست
بر صف خصم اگر گذار کند / مرغ جان همه شکار کند
چون نهد مشت خود سنجانه / کند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از میانه برخیزد / ظالم از هر کرانه بگریزد

شیر با گاو صلح جوی شود / گرگ با میش نرم خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ / با دورنگی شود با او یکرنگ
چون نهد سر بخواب خوش خرگوش / گیردش سگ بمهر در آغوش
بدم از روی او مگس راند / تا برو خواب را نشوراند
یوز ز خوف سیاست شه را / ندرد پوستین روبه را
ور شود پوستینش روزی / خاکی آید بپوستین دوزی
تیهو ایمن ز باز چون دراج / که کند شاخ عمرشان تاراج
هم از آن ایمنی شود سیری / سر زند قهقهه چو کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم / چون گفتش در و گهر فشانم
باز گویم که گوهر افشانی / پیش دستش بود ز نادانی
ابر نیسان که درفشان آمد / آب دریا که بیکران آمد
که شمرد آن بسنجه انگشت / یا که پیمود این بکیل مشت
بسته گرده بساط فضل و کرم / طی شده بازنامه حاتم
هر گدایی ز جود او معنی است / پیش او ذکر معن لا یعنی است
معن اسم کریم
کان ز دستت بکوه برده پناه / ساخته زیر سنگ منزلگاه
وز بخشد ادای احسان را / یک دفعه حاصل کان را
بحر پر شور کرده از عمان / گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف را بقعر داده مقر / زیر و بالای او هزار خطر
زان هراسان که چون فتد بکفش / دهد از تاج خویشتن شرفش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد / همچو باران که بر گیاه ریزد
جامیا تا کی این سخن رانی / در مدیح جناب سلطانی

تو که باشی که مدح او گویی / کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح دست بدار / بدعای صریح دست برآر
کای خداوند کردگار کریم / ایزد فرد و پادشاه قدیم
با وجود ازل چه دی چه پریر / با بقایت ابد بخندان دیر
نه فلک نقطهٔ زیر کارت / هفت دریا نمی ز ادرارت
مدت صنع تو چه لمح بصر / بلکه زان نیز اقرب و اقصر
می نگویم که این دانش ده / گویم آتش بده که آتش به
هر چه دانی سعادت دو سرای / در توفیق ان بر و بگشای
از دوام است امر دم مشتق / اشتقاق است بس لطیف الحق
از زبان مسبحان سپهر / نیکنامان جاش از سر مهر
دم بدم کوس او چه صبح و چه شام / هست تکرار امر او بدوام
بنفاذ امرشان قرین بادا / همه را بر روی آفرین بادا

ظلم پادشاه چون سیلی حیبت است که هر چند سخت ایست نماید و ظلم دیگران چون مشت پراکنده رقیب که هر چند سست نماید سخت آید

ای بنا های کشیده سر بسپهر / خاک پای تو گشته افسر مهر
داد فضل خدایت آن پایه / که شدی مر خدای را سایه
از تکبر مبر بگردون سر / سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی / خلق را کی ز خور امان بودی
هر گرا تیغ خور بفرق سر است / سایهٔ او را ز رحم او سپر است
حق نشاندت به تخت و دادگری / تا کنی پیش تیغها سپری
نه که خود تیغ خون فشان باشی / آفت جان بی زبان باشی

عدل را روز بروز والا کن / ظلم را در چه عدم جا کن
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن / شاخ ظلم از درخت کین بشکن
ترسم این شاخ آورد از بیخ / بار تغییر و میوهٔ توبیخ
دست ظالم اگر نیاری بست / که نیارد بکار خلق شکست
بر جهان شهریار اوست نه تو / صاحب اقتدار اوست نه تو
ده ز اورنگ خسروی پستش / خاتم ملک کن برون ز انگشتش
ظلم یک کس کشیدن آسانست / ظلم چون دو شود فراوانست
تیر گر ز یک طرف رسد بر مرد / بسپر دفع آن توان کرد
ور ز هر سو سه و چهار بود / چاره یا مرگ یا فرار بود

پیغام فرستادن سلطان محمود بپادشاه روم که اگرچه من بنده زاده ام اما قرار مملکت برین وجه داده ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نه است که دست تطاول بمال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه دراز دستی واقع شود موجب فرموده من بود و انصاف دادن پادشاه روم که هر کس را که دست ضبط و سیاست چنین بالا بود می شاید که همه زبردستان زیر دست او باشند

شاه غزنین چو واقفی ز علوم / کرد تعیین بباج خواهی روم
گفت با او که گر کنند سوال / از تو آن صاحبان جاه و جلال
که بود بنده زادهٔ محمود / این خیال از کجاش روی نمود
تو چه خواهی جواب ایشان گفت / این غبار از ضمیر ایشان رفت
گفت شاها چو این سوال از تست / به که گردد جوابش از تو درست
گفت برگو که آری او بنده است / لیک ازین بندگی نه شرمنده است

زانکه دادش خدای آن شاهی / که کسی را ز ماه تا ماهی
نرسد دست ظلم بگشادن / گوشمال فروتران دادن
رومیان این سخن چو بشنفتند / بتعجب بیکدگر گفتند
که هر آنرا رسد امیری ما / بهر جستن ز باج گیری ما
برتر از وجود شهریاری نیست / باج او کردیم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم عالمی بر وست و از دال او کام دل احتیاجش در پی آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و به همه دلها نیکو در آید تا در نغز کاری پیشوایی باشد و در نیکو کرداری راهنمای

اهل عالم نه پی رو خرد اند / بلکه بر دین پادشاه خود اند
همه آیین شاه خود گیرند / همه بر دین شاه خود میرند
ای سپاهی بدولت شاهی / وز قوانین مملکت آگاهی
روی در قبلهٔ نجات آور / پی بسرچشمهٔ حیات آور
آنچنان زی که زیستن شاید / هر که ز انسان زید بیاساید
مپسند آنچه شرع نپسندد / مگشا آن دری که او بندد
هرچه جز شرع و دین بهم بر زن / دست در دامن پیمبر زن
راستست او خوش آنکه راست / آوری رو براه راست روی
همچو داد شاه راستان گردی / در همین شیوه داستان گردی
کج روان ره روی در رهٔ تو نهند / وز کجی همچو راستان برهند

حکایت پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه بپای دیوار بستانی که شاهد نار بستان درخت انار و سر از دیوار بر کرده بود گذشت نه چشم خیانت باز کرد و نه دست تصرف دراز

در خزان عدل پیشه سلطانی / گذر افکند بر بستانی
دید از گونه گونه رنگ رزان / غیرت کارگاه رنگرزان
دید یکجا که کرده از دیوار / سر برون شاخی از درخت انار
حقه‌های عقیق تازه و تر / بروی آویخته ز رشتهٔ زر
در دل خویشتن شمرد انرا / با همین خرد سپرد آنرا
او همی رفت و لشکر انبوه / می رسیدش ز پی گروه گروه
روز دیگر که بازگشت از راه / در همان شاخسار کرد نگاه
دید بر روی انارها برجای / آمد از زین فرو بشکر خدای
سر بسجده نهاد تا دیری / شکر گو ایستاد تا دیری
کای خداوند عدل عدل آموز / در جهان آفتاب عدل فروز
تخم عدل ما بدل تو کاشته / پیش ما را بران تو داشته
ورنه از ما کرده بس گستاخ / دیر ماندی این انارها بر شاخ

حکایت پیر دهقان خم پر خوشهٔ گندم یافتن وی و تفحص نمودن پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

در زمانی گذشته دهقانی / کاو میراند گرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او / بزمین شد فرو در آن تگ و پو
آشکارا شد از زمین یک خم / پر درونش ز خوشهٔ گندم
خوشه‌هایی چو دانه‌های گهر / ز گرانیش غلاف کرده ز زر
دانه‌های بزرگ و رخشنده / دیده را فیض نور بخشنده
خالی آنرا به پیش شاه رساند / شاه از آن دید و حیران ماند
گفت کز سال دیده دهقانان / قصه‌های نو و کهن خوانان

باز پرسید کین که افزوده است — حیرت ما کجا و کی بوده است
کهنه پیری که بر حد و دست — دور گردان نیافتش بشکست
گفت بود این به دوران سلطان — که دو صاحب خرد در آن دوران
یکی از دیگری رزی بخرید — آمد از رز خمی بزرگ بدید
خمی از زر و گوهر آگنده — شد خرنده بر فروشنده
که بیا خم خویش گرد آور — بهره برگیر از آن زر و گوهر
گفت رو رو که این خم بدهٔ تست — بهره از وی جز از تو نیست درست
هر دو را گفت و گو بیازردند — داوری پیش پادشا بردند
پادشا داشت پیش از آن خبری — کان دو دارند دختر و پسری
داد پیوند هر دو را با هم — کردشان زان زر و گهر خرم
هر دو خصم آمدند با هم راست — وز میان جنگ و داوری برخاست
پیر گفتا که آن نه از ما بود — اثر عدل شاه والا بود
خاک از عدل او چو زر می شد — کشت ناخوشه گهر می شد
ظلم شاهان ز حد گذشت امروز — هست بر ما هزار شکر هنوز
که نه در خوشه بلکه در خرمن — گندم ما نمی شود ارزن

در کلمهٔ عدل عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال که چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی می باید که صاحب دل را علی الدوام چشم بصر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح بود و اغماض از آن جایز نه و دل او از تظلم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و جنبش و اضطراب در آن ممکن نه

شاه باید که چشم باز بود — بر بد و نیک سرفراز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست — تا ز عالم برون برد کم و کاست
هر که بیند که او نه راست رو است — دل و جانش بکج روی کاسته
همچو تیر کجش بیندازد — کیش خود را ازو بپردازد
نه که همچون کمان کشد سوی خویش — دهدش جایگه به پهلوی خویش
باید او را دلی ز حلم چو کوه — کش نگیرد ز دادخواه ستوه
دادخواهی اگر ز تنگدلی — نسبت او کند به سنگدلی
نشود از حدیث او بی سنگ — ور جفا گویدش بلند آهنگ
ور جهد از زبان او شرری — که چو آتش کند درو اثری
کو درون را چو آب صافی کن — داغ آتشش را بآن تلافی کن
ور نه یزد برآتش آن آب — زان فتد روز حشر در تب و تاب

حکایت بیوه زنی از نسا و باورد که سنجی درشت برداشت سلطان محمود در اکرم ساخت و سنجی دیگر نرم گردانید و بر حد داد دهی سانید

پیش سلطان عاقبت محمود — که شه تختگاه غزنین بود
پیرزالی ز خطهٔ باورد — خط باوردیان برون آورد
که عوانی ز خلعت دین عور — چشم جانش ز نور ایمان کور
بتغلب گرفت باغش را — ساخت جا کلبهٔ فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز — که عوان ملک او گذارد باز
لیک آن بد سرشت زشت خصال — تافت گردن ز امتثال مثال
گفت مشکل که آن عجوز دگر — سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز بی سامان — برزد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملک غزنین کرد — شیوهٔ دادخواهی آیین کرد

شاه گفتش بهر مثال دگر — کشتنش باشد ازان محال گذر
گفت شاها مثال را چکنم — مایهٔ قیل و قال را چکنم
آنکه اول مثال تو نشنید — خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد از حکم طبع سخت سخن — که رو از غصه خاک بر سر کن
پیرزن گفت با دل صدچاک — که رهی بر سر از چه ریزد خاک
خاک بهتر بفرق سلطانی — که ندارد نفاذ فرمانی
گرچه خوانند شاه و سلطانت — گوش ننهد کسی بفرمانت
شه چو بشنید قول آن درویش — شد پشیمان ز سخت گویی خویش
بخلی خواست زو بصد خجلی — داد فرمان ز بعد آن بجلی
که گروهی ز خشم کردن تاب — سخت دل چون فرشتگان عذاب
گرم خویی کنند و دم سردی — در حق آن عوان باوردی
همچو دزدان کشند بردارش — بلکه همچون سگان بدیوارش
با چنین خواریش چو خون ریزند — آن مثالش بگردن آویزند
کانکه از حکم شاه سر تابد — پس جزاها کزین بتر یابد
چون سیاست برین قرار گرفت — ظلم جویی ازمیان کنار گرفت
نام ظالم خود از جهان کم باد — غیبت او حضور مردم باد

چون حرف نخست از ظالم برود جز بر حرف الم نماند این اشارت است بانکه چون سر بگریبان عدم در خواهد کشید جز الم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن حرف یاس است مبنی ازان معنی است که می باید که سیاست ظالم متضمن یاس کلی وی بود از ارتکاب مظالم

معدلت پیرا جهان دارا — زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پر آوازه — فضل جودت برون ز اندازه
عدل را زاد راه فردا کن — ظلم را همنشین عنقا کن
عدل خواهی که بر مزید شود — ظلم باید که نابدید شود
چون بود شاه معدلت پیشه — واندران منقبت بیک اندیشه
گو سپه را ز ظلم دار نگاه — زانکه ظلم شه است ظلم سپاه
گرگ چون رمه را روان باشد — جرم در دامن شبان باشد
ظلم شاخست و بیخ آن ظالم — شاخ را بیخ پرورد دایم
گر فکنند از تو شاخ در گم و گاه — بجهد شاخ دیگر از جیب و راه
بیخ را برکن ار نشیمن بود — تا توانی ز بیخ شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ — عدل را دارد حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود — مجرمان را چه اشتباه بود
زجر کم دفع ظلم نتواند — قصد ناقص مرض بوزاند

حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت و از بی راهی یکید و ظالم دادخواهی کرد و ظلم ایشانرا از راه برداشت

بود در مرو شاهجان زالی — همچو زال جهان کهن سالی
روزی آمد ز حشم سنجر ستمی — بروی از یکید و لشکری المی
از تظلم زبان چو خنجر کرد — روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه میرسد سنجر — برده از سرکشی بکیوان سر
بانگ برداشت کای پریشان کار — گوش خود سوی سینه ریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید — بارگی سوی کنده بر کشید

گفت کای پیره زن چه افتادت | که ز گردون گذشت فریادت
گفت من بی‌کسم یکی ظالم | کمتر از صد بانکی سالم
خفته در خانه‌ام سه چار یتیم | دلشان بهر نیم نان بیم و نیم
غیر نان جو بین نخورده طعام | کرده شیرین دهان ز میوه تمام
با من امسال گفت و گو کردند | وز من انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری | تن نهادم برنج مزدوری
دستم اینک چو پنجهٔ مزدور | ز آبله پر چو خوشهٔ انگور
چون ز ده دست مزد خود بستدم | شد پر از آرزوی ایشان سبدم
با دل خرم و لب خندان | رو نهادم بسوی فرزندان
یکه و بیدادگر ز لشکر تو | در ره عدل و ظلم یاور تو
بر من خسته غارت آوردند | سبدم را ز آرزو تهی کردند
هیچکس را چو من ز طالع بد | بر نیامد تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگرخواران | از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکت داریست | در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد داشته | ظالمان بر جهان گماشته
گر چه امروز نیست حد کسی | که بر آرد ز ظلم تو نفسی
چون هویدا شود سری نهفت | چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبودت بتارک این تاج | وز تو فردا کند اجل تاراج
بیک امروز تا بسر در گنج | در سر این نخوت و غرور که چه
کنگر تاج تو چو اره کشید | از جهان بیخ عافیت ببرید
قبهٔ چتر تو چو گشت بلند | سایهٔ ظلم بر جهان افکند

خلقی

مانده در باغ ملک بیغوزان
مصطفا از دست ظلم سنجیکان
ع

خلق را ز آب مهر بی‌مایه | با صد افسردگی در آن سایه
تو چنین گرم در جهالت خویش | کام زن در ره ضلالت خویش
تو نهاده بتخت پشت فراغ | میوهٔ عیش میخوری زین باغ
پیش از آن کت اجل دهان بندد | خصمت از اشک دوستان خندد
چشم بگشا چو عاقبت بینان | بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست | صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد و زار گریست | گفت با خود که این چه کاریست
تف برین خسروی و شاهی ما | تف برین زشتی و تباهی ما
شرم ما باد ازین جهانداری | شرم باد ازین جهانخواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد | ما خوش آباد و ملک ناآباد
بعد از آن گفت کان دو ظالم را | آن دو سر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند | تا همه ظالمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا مقرر کرد | از زر و قلب وز زر توانگر کرد
داد بازش یکی زرش معمور | تا از آن کودکان جمع رنجور
گردش از عدل و جود خود خشنود | در جهان تا که بود از آن خشنود

بخواب دیدن عبدالله عمر را رضی الله عنهما بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر بچشم خیال | مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد | که ز حال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز | حالتی داشتم عجب جانسوز

از سوال مظالم مردم / دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد / در پلی سخت سست بنیاد
هیچ وزیری از آن نکردن منع / صاحبش دست زد بدامن منع
که چرا از عمارت آن پل / داشتی دست ای خلیفه مل
تا در آن تنگنای حادثه زای / رفت از دست بیکسی پای
بود قایم چنان بعدل عمر / که شد اندر جهان بعدل سمر
عدل ورزی در نهایت کرد / تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمل شد / کسر در وی بلفتح مبدل شد
لشکرش زان ز کسر پشت نماند / شد موفق بجمله فتح بلاد
با چنین عدل چون محاسب گشت / بنگر تا چه حد معاتب گشت
آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست / نامش از نعمت عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد / حال فردای وی چسان گذرد

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن ظالمی انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان / بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار / در رهش بر دهی فتاد گذار
بندی گرفت ناسزا / از فقیری ز کاه توبره
خواست از وی فقیر دهقان داد / بسیاست گریش فرمان داد
گفت با شه وزیر دراندوز / بهر ظلمی بزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه / بسیاست مریز خون سپاه
شاه گفت ای بکار عدل زبون / گر نریزم برای کاه من خون

کاه را چو گرفت جو خواهد / جان دهقان برای جو کاهد
ور ز جو نیز دارمش معذور / بروی آرد برای گندم زور
ور جهد از سیاست گندم / طمع آرد بخانه‌ی مردم
آتش افتد چو در در خانه / بایدش زاب کشت مردانه
گر در خانه چون ببام رسد / کی کس از کشتنش بکام رسد
پس بفرمود تا کنند سپاه / خرمنی کاه گرد بر سر راه
جا ببالای خرمنش سازند / واندران خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون در آن خرمن / شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست / جان ظالم فتاد در کم و کاست
علم عدل نور بر سر زد / سر برین نه رواق اخضر زد

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که از کشت کس در میایید و بریدن گوش آن کس که آن منادی را گوش نکرد

پور کسری که داشت هرمز نام / دلش از عدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز بهر سپاه / این منادی زدی بهر سر راه
که عنان در کف هوس منهید / پای در کشت زار کس منهید
فی المثل هر که خوشه‌ای شکند / بره کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه به تیر دوزندش / خرمن از برق تیغ سوزندش
از قضا آنکه نایب پسرش / بودی از همرهان نخجیر و شکرش
روزی از همرهی سلطان راند / اسب در کشتزار دهقان راند
این جنایت خبر بشاه رسید / بسیاست گریش گوش برید
یعنی آنکس که گوش بر ما نیست / بمنادی ماش پروا نیست

بهر عبرت گرفتن که و مه / گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد ازان گفت تا کشند [illegible] / ببر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دگری / پیش شاه و سپاه معتبری
بر کنار رزی نظر میکرد / بتماشای رز گذر میکرد
تا که از پهلویش چنین جست / خوشهٔ غوره ز تاک شکست
صاحب باغ برگرفت فغان / کای برافتاده از تو کیش مغان
اصل دین مغان کم آزاریست / جستی آزارم این چه دینداریست
می روم ای بدین خروج دو دله / تا کنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چو نام شاه شنید / زهرهٔ او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر / گردش و یزه خوشهای گهر
دست زد و آن کمر روان بگشاد / پیش آن مرد باغبان بنهاد
که بتاوان خوشهٔ که شکست / هین بگیر دادم چه خوشهات بدست
اگر آن بود خوشهٔ انگور / باشد اینها ز گوهر منثور
رگ جانم ز تن گسیخته گیر / خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعهٔ وی خلل پذیرفته و بر ناشنیدن آواز دادخواهان و سؤال محتاجان تأسف میخورد و اظهار تلهف میکرد

خسروی را که بود صاحب هوش / بسته شد از سماع راز دو گوش
نه طبیبان علاج دانستند / نه حکیمان دوا توانستند
جزع بیقیاس ظاهر کرد / فزع بیشمار پیش آورد
نیکخواهی بفضل و علم علیم / گفت کای خسرو ستوده شیم
گر ز ده حس یکی کمست ترا / دل چرا بستهٔ غمست ترا

این همه شور و اضطراب که چه / وین همه ترک خورد و خواب که چه
شکر میکن کزانت دردی نیست / بر ضمیرت ز درد گردی نیست
رستی از درد تا خوش آوازان / جستی از کید دام غمازان
بر دلت بسته نور صدق فروغ / بسته شد گوش ره بهزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد / گفت و گوی سروش باقی باد
شاه گفت ای دلت بدانش خوش / وز تو روشن ضمیر دانش کش
نه مرا گوش بهر آن باید / که بدان بانگ مطربان آید
بنوای طرب کنم آهنگ / بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ
رقص را در درونه جای دهم / بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود در کار / که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه یابد راه / داد خواهد ز من بناله و آه
بنهم گوش خود بفریادش / بدهم همچو عادلان دادش
تا چو گیرد نفیر محتاجی / دیده از حادثات دهر تاراجی
کار او را دهم نخستش ساز / تا امید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت پرست که بواسطهٔ طبع و کام نفس گرفتارست دون پایهٔ دولت سلطنت و جهانداری است

دل شه چون هوا پرست بود / ملک و دین را ز وی گسست بود
صولت ملکی و عفت دین / دامن از کار ملک گو درچین
دلش از شاهدان ساده عذار / در تمنای بوس و ذوق کنار
تا کی از خصم بر کنار نهد / بوسه بر تیغ آبدار دهد

قبلهٔ شاه شاهد ظفر است / گر همه شاهدان جمیل ترا ست
نخل بالاش رمح تیر گذار / بر صف صفدران کوه وقار
چشم شهلای او بسرمه سیاه / سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غمزهٔ او سنان سینه شکاف / سینهٔ پردلان روز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل / غازیان را بروز فتح دلیل
هرکه بر طلعتش گشاد نظر / بست دیده ز شاهدان دگر
الله الله کراست این شاهد / چه بلا دلرباست این شاهد
دل صد کس بغمزه برباید / تا یکی را جمال بنماید

حکایت شب روی محمود غزنوی و از هر کس خبر بدی و نیکی خود پرسیدن و از بدی بریدن و به نیکی آرمیدن

شب که رهروان بر شماسی / تازه کردی لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی / گرد شهر و سپاه گردیدی
تا سحر در لباس بیگانه / بر گذشتی بهر در خانه
دل به پیوند او قوی کردی / ذکر محمود غزنوی کردی
که بشاهی شعار او چونست / حال او چیست کار او چونست
روزگارش بظلم میگذرد / یا بعدل و داد می سپرد
دوستان در ولای او چونند / دشمنان از بلای او چونند
هیچ عیبی نماندی او ستری / گر نخستی در او از آن خبری
غرضش آنکه هر چه بد باشد / پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش آن ز سینهٔ خویش / بسترد حرفش از سفینهٔ خویش
هر چه باشد نکو در آن کوشد / گنج بخشد بمفت و نفروشد

رسم نقصان از آن براندازد / تا تواند مضاعفش سازد
یک شبی ره فتادش از طرفی / دید ز اهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح / بوی عشق از نسیمشان فایح
همه در صورت و صفت یکرنگ / همه در علم و معرفت همسنگ
ترس ترسان سلام کرد و نشست / گرد همت بلند و گردن پست
گوش میداشت تا چه میگویند / راه رد یا قبول می پویند
یکی از ملک گوهری میسفت / یکی از دین حکایتی میگفت
گفته شد نکتهای گوناگون / موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند / کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند بس نکو شاهیست / خاص و عام را نکوخواهیست
همت او بلند پرواز است / با حریفان سفله ناساز است
لیک سودای لعبتان طراز / باز میدارد از آن پرواز
گر رود از سر این خیال او را / نکند نفس پایمال او را
بلکه از بندگیش سر تابد / بر خداوندیش ظفر یابد
نام شاهی مظفرش گردد / همه گیتی مسخرش گردد
شه چو بر گوشش این نفس بگذشت / در دل خویش از آن هوس بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست / کرد بر خود لباس عفت چست
لاجرم شد بفرصتی اندک / شه ره فتح و نصرتش مسلک
ملک هندوستان همه بگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت
محمل آخر بملک باقی راند / نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ تا از کنیزکی که محبت وی

شاه ترمد کنیزکی زیبا / داشت دلکش چو نقش بر دیبا
یافت در دل بسوی او میلی / بلکه برگشت عافیت سیلی
عشق در دل چو شد قوی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد
یک شبی روی در زمین مالید / بدعا روی بر زمین نالید
کای خداوند آسمان و زمین / بندهٔ حکم تو همان و همین
کارم از دست رفت دستم گیر / دست جان هوا پرستم گیر
پیش ازین داشتم دل ساده / از هواهای نفس آزاده
نیک از بد بآن شناختمی / کار نیکان بآن بساختمی
دلربایی برد آن دل را / بدو صد غم اسیر داد این دل را
نقش او هم ز لوح دل تراش / بلکش از لوح آب و گل تراش
سر بسر کن زیان و سودش را / بعدم باز بر وجودش را
تا ببندد بمن ملک پردازم / کار از کار ماند کارسازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت / خاک محرابگه بخون آمیخت
گریه از صاحب دعای قبیل / بر وجود اجابتست دلیل
بامدادان که پا بتخت نهاد / باتش آن بت بسینه رخت نهاد
عهد نوروز بود و فصل بهار / دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد / سایه بان بر کنار جیحون زد
دیده از سبزه بر لب جیحون / گسترانیده بساط بوقلمون
دست جانان بصد نشاط بدست / شاد و خرم بر آن بساط نشست

آنچه اسباب کامرانی بود / و آنچه ز آلات شادمانی بود
گرچه جا بر کنار دریا داشت / همه با یکدگر مهیا داشت
هم در آن روز که وقتشان خوش بود / دل بسوی بحرشان عنانکش بود
زورقی از هلال چون زر ناب / جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیزکش آوردند / ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از کنارهٔ شط / می برید آب را بسینه چو بط
داشت شاه از نشاط پروازی / همچو بر بط فکنده شهبازی
ناگهان موجی از میان برخاست / زان دو زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق بموج آب فرو / شد بمغرب دو آفتاب فرو
شه بحسرت کنیز را بگذاشت / بشناوره بسوی بحر شتافت
چون از آن لجه بر کنار رسید / اثری زان دو گزیده یار ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش / باجابت قرین دعا شبش
تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم هشیاریست / عاشقی ضد مملکت داریست
افتد از عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی بهم نیامد راست

در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

بغضب خان بمجلس مخراش / حرف ناشاش از دل تراش
غضب آمد خراشگر جو اره / اره است آن بلی ولی و سره
تا خراشیده خاطر تو نخست / کی بود دل خراشی از تو درست
ز آتشست گر غضب برافروزی / اولا خان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسید / ز آتشست دود یا شراره رسید

اصل این درد دلت با فرو حسبت است / که از آن خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بر آن آتش / تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددیست / وین سگی و ددی ز بی‌خردیست
هر کرا از خرد مدد باشد / کی بر آن تن بدی که دد باشد
نیش دندان خوک و پنجه گرگ / بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست / پنجه و نیش را گناهی نیست
زادمی زاده چون کسی رنجه است / خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است
خشم جوشش باشد از برای خدای / نه ز وسواس نفس بد فرمای
چون برای خدا بود خشمت / از دوبینی جدا بود خشمت
این نه خشمست غیرت دینست / وز خدای آفرین و تحسینست
جلش خشم چون ز نفس بد است / بالش دیو و کاهش خرد است
به که از دیو دل بپردازی / خشم را زیر دست خود سازی

رسیدن پیغمبر علیه السلام بر گروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

در رهی میگذشت پیغمبر / با گروهی ز دوستان همسر
دید قومی گرفته تیشه بدست / گرد سنگی بزرگ گرد نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن / چیست وین سنگ را تراشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم / زورمندان و پهلوانانیم
چون بزورآوری کنیم آهنگ / هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست / رود دعوی و پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد / خشم را زیر پا تواند کرد

خشم اگر کوه سهمگین باشد / پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بروی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم او را

بود شاهی بفضل و دانش و رای / راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده / از ره عقل و دین نلغزیده
لیک خشمش ز حد برون بودی / زیر فرمان آن زبون بودی
از دلش چون غضب زبانه زدی / شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پشیمان بود / هر چه میکرد از آن پریشان بود
خشم با نیکخواه یا بدخواه / از همه کس بدست خاصه ز شاه
خشم کاید ز شه بگستاخیش / انجنان خشم ناید از درویش
خشم درویش جان خود سوزد / خشم شه جمله جهان سوزد
خشم آن کابش نشر است یا دشنام / خشم این تیغ خاص و کشتن عام
خشم آن بر سر زبان باشد / خشم این بر گزند جان باشد
شد شبی بی حجاب [illegible] / بر حکیمی بکارها دانا
گفت با او حکیم دانش کیش / که بدانش ز شهریاران بیش
جو زند شعلهٔ آتش غضبت / سازد از تاب خویش خشک لبت
یا خداوندیست کاین عاجز / نیست بیرون ز ملک من هرگز
کردن او همیشه بسته منست / زدن و کشتنش بدست منست
در سیاست شتاب کردن چیست / بی فراست عذاب کردن چیست
کشتن زندگان بس آسانست / زنده چون کشته شد چه درمانست
بسفه در شدن بکار که چه / دادن از دست اختیار که چه

اختیاری که داده است خدای / دست از او چون کشم ز بی‌رایی
شکر آنرا که پادشاه منم / از بد و نیک کینه‌خواه منم
نیست او را به پادشاهی خویش / دست بر من بکینه‌خواهی خویش
به که بر حال وی ببخشایم / گردن او ز بند بگشایم
گر ببخشم سزایش از تقصیر / چند روزی در آن کنم تاخیر
بو که روشن کنم حقیقت کار / دل نیازاریم از آن آزار
هر سحر چون ز خواب برخیزی / بیشتر زانکه با کس آمیزی
این سبق را بخود مکرر کن / رقمش خود بر آن معزز کن
تا شود طبع این تکلف تو / بند بر رود تصرف تو
چند روزی نهاد شاه کرم / بند بر خشم خود به پند حکیم
خشم او شد بدل بخشنودی / کارش آورد رو به بهبودی
ای خوشا وقت شاه دانش کوش / باز کرده بر اهل دانش گوش
کرده آنکه بحکم دانش کار / برگرفته ز خلق عالم بار

حکایت آن سلامی که در مجلس نوشروان گستاخی کرد و عفو کردن آن گستاخی

بشنو این قصه را که نوشروان / روزی از باده خواست نوش روان
روشن اندیشگان پاک سرشت / ساز کردند مجلسی چو بهشت
ساقیان در لوای نوشانوش / مطربان بر سپهر برده خروش
ساقی برگرفت ساغر زر / برد تا شاه معدلت گستر
دست او سست شد ز هیبت شاه / خلعت شاه شد ز باده تباه
خاطر شاه را بهم برزد / آتش خشمش از درون سر زد
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت / همچو جرعه بخاک راه آمیخت
ساقی از شه چو این وعید شنید / وز دوی امضای آن ز بنا البعید
برگرفت از میان صراحی را / ریخت بر وی روان صراحی را
زد بر او بانگ کای تباه سیر / چیست این عذر از گناه بتر
گفت شاها چو آمد اول کار / از من این جرم خالی از هنجار
وان نبود آنچنان که بستیزی / بهمان جرم خون کس ریزی
جرم دیگر بر آن بیفزودم / تخت و تاجت بنا آلودم
تا چو در خشم بر آری تیغ / کس نگوید بکشورت که دریغ
کین شهنشاه معدلت پیشه / تافت زین پیش روی اندیشه
یافت از دور چرخ دیر مدار / دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مرا با درون آشفته / گردنی گرده گفتی گفته
گوش شه هم شد برین دقیقه سخن / بعد ازین هرچه بایدت آن کن
شاه گفت ای بر آتشم زده آب / طبع چون آب تو بلطف جواب
گرچه بود از نخست بدکارت / عذر بکار تو خواست گفتارت
عفو کردم جنایت تو تمام / شکر این عفو را بگردان جام

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سودائیان تخت جلال / نیست جز تاج جود رأس المال
گر نه سرمایه تاج جود کنند / کی ز سودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن / عادت برق چیست رخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن / جود و احسان جهان و جان روشن
پرتو برق هست تا یکدم / پرتو جود تا بود عالم
گرچه یک مرد در زمانه نماند / وز جوانمرد جز فسانه نماند

تا بود دور گنبد گردان / ماوافانهٔ جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک / ماند نامش کنون به افلاک
هرچه داری ببخش و نام برار / نیکوئی و نام نیک بگذار
زانکه زیر زمین مردّ بن طارم / نام نیکو بود حیات مردم
هرچه دادی نصیب آن باشد / وانچه نی حظ دیگران باشد
بهرهٔ خود بدیگران چه دهی / مال خود بهر دیگران چه نهی
زد حکیمی بحکم جود قدم / زحمت در جیب زن هزار درم
چند روزی گران گذشت حکیم / خواست از زن حساب سکهٔ سیم
گفت هر جا که سائلی زد بانگ / رفت در کار سائلان یکدانگ
وانکه دیگر بمهمانان رفت / بر فقیران مهربانان رفت
انچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش / کردم از بهر روز تیرهٔ خویش
گفت دانا بشرع جود و عطا / انچه گفتی بمن خطاست خطا
هرچه دادی بمان ذخیرهٔ تست / روشنی بخش روز تیرهٔ تست
وانچه از بهر خود نهادستی / جای در جیب و کیسه دادستی
زان نشود کار وارثی بر واج / یا کند دست حادثی تاراج

حکایت معامله و عطا ... حکیم با زنی

حکایت رحم کردن نوشروان بران پیرزن ناتوان که بکوزهٔ نادرست دست و روی خود می‌شست

کرد نوشیروان شه عادل / نیم روزی ببام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه / پیرزالی فقیر و بی‌مایه
قامتی کوژ و کوزه در دست / چون وی از روزگار دیده شکست
نه در آن آب تیره نه دسته بجای / نه تهی کایستد بآن برپای

خواست تا حیله‌ای برانگیزد / کاب از آنجا بروی خود ریزد
کوزه زان حیله‌ها که می‌انگیخت / می‌فتاد آب بر زمین بر ریخت
چشم نوشیروان چو انزاد دید / از مژه اشک مرحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد / چشم خلق و خدای بر ما باد
که به پهلوی ما فقیری را / عمر بگذشته گنده پیری را
نبود کوزهٔ بدست درست / که بآن روی خود تواند شست
خواست تا آفتابهٔ زر خویش / ببر او فرستد از بر خویش
بازگفتا مباد کو داند / کش چنان دیدم و خجل ماند
بر فقیران کرد خود دیگر / کرد قسمت جل آفتابهٔ زر
بهره زن گشت بهرمند از وی / کس نبرده بقصهٔ او وهی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

سنجر بن ملک شه آن شهزاد / که در جود بر زمانه گشاد
گفت تا بود همچو ابر بهار / بر جهان در فشان و گوهربار
داشت آماده شاه فرزانه / خاصه از بهر وی یکی خانه
خانه از مردین سقلاط / چون چمن در بهار سبز بساط
منقلی در میانش از زر ناب / بر فروزنده لعلهای خوشاب
نه که بی دست و پا بان بری / منقل آتشش کمان بری
روزی از ره یکی غریب رسید / که جهان همچو او ادیب ندید
همچو دریا و کان گرانمایه / همچو خورشید و مه گرانسایه
بود از آسیب برد دی خورده / سوی آن برد دست افسرده

اهل مجلس چو از وی آن دیدند همچو گل از شگفت خندیدند
وا وازان کار خود شرافکنده نرگس آسا بماند شرمنده
روز دیگر چو بامداد پگاه آمد از لطف گفت بادشاه
زدی امروز سوی ما باری زود تر کام سعی گفت آری
شب ز سرما ستم کش آمده ایم بامدادان باتش آمده ایم
تا مگر اخگری بپند و زم خانهٔ خود بران بر افروزم
شه چو از فاضل این لطیفه شنید لعل و منقل همه با و بخشید
گفت کاینها بخانهٔ خود بر دامن خویشتن بان گستر
تا چو سرمای دی شود کاری همچو دی زاتشش نیاز آری

قصهٔ خاتم وان بند از پای اسیری گشادن و بند را بر پای خود نهادن

خاتم ان بحر جود و کان عطا روزی از قوم خویشتن بند جدا
اوفتادش گذر بقافله دید اسیری بپای سلسله
پیشش آمد اسیر بهر گشاد خواست زو فدیه تا شود آزاد
خاتم انجا نداشت هیچ بدست بر وی از باران رسید شکست
خالی از لطف پای پیش نهاد بند او را بپای خویش نهاد
ساخت زان بند بخت آزادش اذن رفتن بجای خود دادش
قوم خاتم ز پی رسیدندش چون اسیر به بند دیدندش
فدیهٔ او ز مال و دادند پای او هم ز بند بگشادند

گفتار در مذمت بخل

بخل قفلیست بر خزانهٔ شاه تا کند دست شاه زان کوتاه
قفل بگشا که دست کوتاهی نیست لایق بمنصب شاهی
دل شه گر خزینه اش کوهیست دولت شاهیش خزینه بس است
تا بود شاه شاه بی خم و پیچ زانچه باید نبایدش کم هیچ
در بماند از آن معاذ الله که تواند خزینه داشت نگاه
بخل نخلیست دخل آن همه خار خار آن جان خستگان آزار
گر بجز مال او بری دندان هست دندان شکن تر از سندان
فی المثل گر فشاندش مبرم زان نریزد بغیر سنگ ستم
بخل نخلیست نوش او همه نیش جگر خستگان ز نیشش ریش
گر بیالایدت بشهد انگشت سازدت خم ز بار منت پشت
بخیل بر در بخیل مرو بعزیزی او ذلیل مشو
که بهر سو کریم فخر شعار ان ذلیلی کند ذلیلی عار
عار اگر می کشی از ایان کش که بود فخر و عار ازانان خوش
نه برابروی آن گروه گره نه بر از ژنگ رویشان چو گره
ندهند و ز شرم دادهٔ خویش از فقیران سر افکنند به پیش
نه که سر جا ز خاصه و عامه از لئیمی کنند هنگامه
لطف و احسان خود شمار کنند گردنت را بزیر بار کنند

حکایت انچه رسول صلی الله علیه وسلم در حق آن زن بخیل گفته است

شد به پیش رسول بیوه زنی از نهال قبول میوه کنی
وصف او کرد بار رسول کسی زد ز اعمال خیر او نفسی
که همه روز روزه میدارد همه شب جز نماز نگذارد
لیک از جود دست او بستست رگ جانش ببخل پیوسته است

پر از ژنگ بود درین [illegible]

گفت ختم رسل که دامن جیب / کاشش آلوده بودی از عیب
از بخیلی نبودیش بسته / دست از بذل مال پیوسته
هر کجا بخل مخزنی سرّ است / هر کجا جود عیبها ستر است

قصهٔ پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی

داشت یحیی برمکی پسری / بلکه فرزند بخل را پدری
یاد کردی ز بخشش پدران / گریه برداشتی چو نوحه گران
کان همه سیم و زر چرا دادند / وز برای من ذخیره ننهادند
تا من اکنون بهر درم ستمی / دیدمی و ندادمی درمی
هیچ نادیده که مهر گشتیم / لعل و گوهر نمودیش در چشم
بخل کردی بباد در تو سنج / گرچه جانش برآمدی از رنج
تا بحدی لئیم بود و بخیل / که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی ز روی لقمه جان / جان روان دادی و ندادی نان
داشت میراث بندهٔ ز پدر / بسته در خدمتش چو مور کمر
تنی از لاغری نمودیم نزدیک / چون میان بتان همه باریک
بودی از بس گرسنگی خورده / چون خیالی نه مرده نه زنده
جامه در برش سراسر چاک / در خرمان دیگرش هر چاک
بو الفضولی چو حال او را دید / خبر از خان خواجه اش پرسید
گفت کو را شکسته خانی هست / در فراخی بسی کم از کف دست
گرد خوان صحن و کاسه اش آلش / هر یکی همچو دانهٔ خشخاش
گر بسر سوزنش خراشیده / صحن های کاسه زان تراشیده
کمس از آتش او شود محروم / گر نهد پشه در آن خرطوم

نیم شب جان کشد بخانه و بس / که نه پشه است آن زمان نه مگس
بعد از آن سوی جامه اش نگریست / گفت در جامه چاک این همه چیست
گرچه برخوردنی نهٔ فیروز / باری این چاکهای جامه بدوز
گفت بر سوزنی ندارم دست / که توان خرقه بهم پیوست
خواجه ام راز بصره تا بغداد / گر بود پر ز سوزن فولاد (پولاد)
پس ز کنعان بیاید اسرائیل / همرهٔ جبرئیل و میکائیل
خانهٔ کعبه را کنند گرو / چند روز او فشد در تک و دو
تا بآن جست و جوی این پر پی / سوزنی عاریت کنند از وی
تا زند بخیه درزی چالاک / آنچه بر یوسف از قفا شد چاک
ندهد سوزن آن فرومایه / نکند شاد نشان ازان مایه
بفسرد از تو هم آن عزن / گر شود سوده تا که آن سوزن
گیردش بلا یزال تب لرزه / زان نیش در حیال صد هرزه

گفتار در بیان آنکه پادشاهان را از دو کس گزیر نیست عالمی که کار دین وی سازد و وزیری که کار دنیی وی پردازد در بردارد

شاه را چاره نیست از دو نفر / تا زید در جهان بدولت و فر
آن یکی کار دین او سازد / وین دگر کار ملک پردازد
اول از ذکر آن کنم آغاز / که دهد کار شرع و دین را ساز
کیست آن عالمی بعلم علم / زده اندر عمل بعلم قدم
رست گشت ازان بعلم و ادب / شجر طیبش رسیده لقب
اصلها ثابت بقوت دین / فرعها فی السما ز نور یقین

بیخ او در زمین دین محکم / شاخ او میوه ریز بر عالم
گر بلغزد شکسته را پای / در ره دین ز نفس بی‌فرمای
تیره ناگشته دست او گیرد / عذر او را بلطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس حرون / پا ز میدان دین نهد بیرون
خرد ز خلاب نگذارد / زان عنان اش گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم / بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند / جز برای خدا نفس نزند
هر چه گوید برای حق گوید / راه حق را برای حق پوید
نه که پهلوی ظلم پردازان / بنشیند بقرب شان نازان
بخوش آمد زبان گشاده کنند / مدد هر زره فشاده کنند
دور دارد فعالشان ز وبال / پاک سازد حرامشان چو حلال
شکم حرص و معدهٔ آزش / ناورد از حرامها بازش
هر چه پیش آیدش چه تلخ و چه شور / نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد / گردن خود باسمان تازد
کمکس است این و آن عوان سگ / خون سگ چون غذایش اندر رگ
گه گه از ترک هر هوا و هوس / سگ ز تقلیب او بگردد کس
سگ نکس هیچ گاه کس نشود / قلب او غیر سگ نکس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشریعت راست کردی

بود میری بخطهٔ خوارزم / همه جا ظلم جو چه بزم و چه رزم
در دلی کارها چه صبح و چه شام / بشریعت روکشی همی زد کام

چار زن داشت لیک چون بنکاح / زن فزون از چهار نیست مباح
هر کجا دختری مسلمانی / پس ستر عفاف پنهانی
در کمند هوایش افتادی / چند زن پیش او فرستادی
تا کشیدندش بخاک و بخون / آوریدندیش ز پرده برون
بحرمگاه میر بردندی / بحرم دار وی سپردندی
میر چون آمدی بگاه نشاط / گستریدی به بزمگاه بساط
دخترک را به پیش خود خواندی / کفرها بر زبان او راندی
تا چو کافر شدی از آن سخنان / بنده اش ساختی اسیر کنان
کردیش بی نکاح تر منده / که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای بد فرجام / حیلهای ائمهٔ ایام
کرد کار ابحق صاحب شرع / که بلندست از و مناجات شرع
که زبان شرع را ز حیله گران / پردهٔ آن کرده را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکر می نمود

حاجیان را بوقت حج افتاد / ره بدار الخلافهٔ بغداد
بهر ایشان محتسب والی / گفت تا منزلی کنند خالی
گفت فردا باین قیام کنم / منزل نیکشان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند / وان سخن را بیاد او دادند
گفت رو گو که محتسب امروز / مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجایند / جز به پیمانه می نه پیمایند
رفته هوش و خرد بباد او را / ناید از حج و کعبه یاد او را

روز دیگر چنین رسید خبر / که نیارد شناخت بام از در
همچنان از شراب شب مستست / همچو پیمانه رفته از دستست
از سیم روز آمد از وی خط / که بعد لم نشسته بر لب شط
این که آمد ز موصل آب ناب / کشتی پر ز چیکهای شراب
میکنم راست نرخ و پیمانه / می کنم عهد اهل میخانه
چون ازین کارها بپردازم / بهر منزل بهر طرف سازم
بو که پیدا کنم بنام شما / منزلی لایق مقام شما
حاجی چون شنید این کلمات / قال یا کلب کل آتٍ آت
لعنت حق بر حسابت باد / بر خط و نامه و کتابت باد
هیچ معروف سرنوشت تو نیست / هیچ منکر چو روی زشت تو نیست
سر کجا باشی آمر و ناهی / نکشد کار جز بگمراهی
شهر بغداد دلکشا جاییست / در میانش چو دجله دریاییست
زیر خاکش بود بهشت نمای / از مزارات اولیای خدای
روی شهرش ز چون تو بی دینان / فسق کاران و فاسق آیینان
جای اصحاب تفرقه است همه / رفض و الحاد و زندقه است همه
دارم از دور آسمان گله / که چرا از نزول زلزله
مرده کازرا نیاورد بیرون / زنده کازرا نیفکند بدرون
تا شود ظاهرش چو علیین / باطن او فروتر از سجین
پاک دینان درو بیاسایند / کفر کیشان درو بفرسایند

در بیان انکه همچنان که بادشاهان را از دانشمند خوب گفتار نیک کردار ناچارست از وزیر مشیر بر رعایت رعایا و عنایت بکافه برایا ناگزیرست

شاه را آنچنان که نیست گزیر / از فقیهی برای شرع مشیر
از وزیران چنان گزیرش نیست / هر کسی لیک دلپذیرش نیست
بوزیری کسی بود در خور / گر نه بعد شه بود برتر
مقبلی مشفقی نکوکاری / نیک کرداری و راست گفتاری
دلش از حال درویش آگاه / دستش از مال نیک و بد کوتاه
با صغیران خورد غم پدری / با کبیران زند دم پسری
همه را خویش خویشتن پندارد / خویش را سینه ریش نگذارد
باشد از وزر با اشتقاق وزیر / سر این اشتقاق سهل مگیر
وزر بار و وزیر بارکش است / خاطر او بزیر بار خوش است
می کشد بار شه ز ضبط امور / تا نیفتد ز خلق بر شه زور
نکند تیره عالم از تو ره / نفکند تخم سعی در شوره
هر کفایت گری نه بیحد سر (امین) / هر کفایت گران به بند در

سست با خلق سر برد نیز / می شود زان بجا صبر نیز صح

حکایت آن بد سرشت که بصاحب عباد نامه نوشت که فلان مالدار مرده است و از وی مال خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد بوی

ابن عباد آن بری ز عناد / یار عباد و ساز کار عباد
نام او زیب نامه کرم است / همچو او کی درین گروه کم است
سوی او ساعی ز خبث سرشت / بسعایت یکی صحیفه نوشت
که فلان آن بمال چون قارون / شد برون زین نشیمن وارون
وارث مال او ز ناکس و کس / طفلکی خورد سال مانده و بس
غرضش آنکه دست بگشاید / مال او هر چه هست برباید

شاید او نیز کاسهٔ لیسید / یا برین دوک رشتهٔ ریسید
آن کریم زمانه خامه کشید / وین خروشش بهشت نامه کشید
کان سفر کرده زین سرای امید / باد مقرون برحمت جاوید
طفلش این زحادثات زمن / باد پروردهٔ بنات حسن
مال او نیز باد روز بروز / در فزایش ز دولت فیروز
وانکه اظهار این سعایت کرد / بهر یا دعوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی و کف ز درم / ابد الدهر خوار باد و دژم

نصیحت منجی از فضیحت و ملامت مغضی بسلامت

بشنو ای خواجه این حکایت را / بنگر این دانش و درایت را
ترسم آخر ز جنس آدمئی / با ملک در مقام محرمی
گر قلم میزنی بدین سان زن / گوهر مکرمت ازین کان کن
ورنه بشکن قلم که از شستت / باد با او فکنده انگشتت
روی نرم و دل درشت که چه / باد رفتش زمانه مشت که چه
چند بر جاه و مال لرزیدن / چند وزر و وبال ورزیدن
قصهٔ ظالمان که بشنیدی / کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ ازان اعتبار نگرفتی / ترک این کار و بار نگرفتی
پیش ازان دم که همچو سگ میری / در رهٔ ظلم تیز و تک میری
آدمی گرد و ز سگی باز آی / با صفات فرشته دمساز آی
ورنه ترسم که عالم گذران / با تو هم آن کند که با دگران

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی

بود یعقوب بن حسن شاهی / آسمان جلال را ماهی

نوجوانی که نارسیده بسی / بود کارش بغور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت / وز بدیها دلی هراسان داشت
پشت ظلم آوران شکست ازوی / صیت نوشیروان نشست ازوی
روزی آمد ز خطهٔ شیراز / رقعهٔ بر دعای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه / بکف آورده از قلم تیشه
میزند بیخ بندگان خدای / ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ را / یعنی آن بد نهاد بدرگ را
آه اگر سگ بگیردم دامن / که چه کین بودت این همه با من
کاندرین قصه چون سخن راندی / ان عوانرا بنام من خواندی
شاهش القصه پیش خویش نشاند / رقعه سر تا بپای بروی خواند
گرچه انکار کرد اول کار / کرد آخر بانچه بود اقرار
شاه حاجی کمان نهاد بدست / ناوک جان ستان گشاد ز شست
هدف تیر خشم کرد او را / همچو سگ خوار خشم کرد او را
آری آن تیر از وجوگر دگذر / شد گشاده بروی دو چشم دگر
تا بانها سزای خود بیند / کار بد را سزای بد بیند
حیف از آن دست و شصت و تیر و کمان / که چنان شد ز جور دور زمان
آفت بادلی نیازی یافت / روی ازین صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جانش باد / فضل حق راحت روانش باد

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس بحکیمان ادب پیمای و منجمان ستاره شناس

هرچه بینی بزیر چرخ کبود / که کند جنبش از عدم بوجود

اگر چه اوّل نموده رو اینجاست | جنبش او ز عالم بالاست
نیست روزی نه بزد تا و شبی | کش نباشد ز آسمان سببی
بی سبب ز آسمان نتابد نور | بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته‌دان دانش کیش | چرخ پیما بفکر دوراندیش
ز اختلافات گردش افلاک | مختلف وصفها کند ادراک
بیند از هر یکی جدا اثری | کان اثر را نه بیند از دگری
آورد حکمهای گوناگون | از برای جهانیان بیرون
زاید احکام سعد و نحس شناس | زان نماید جفت و دین هراس
آن بهر دولتش نوید آرد | وین خلل در ره امید آرد
همچنین علم جمله محنت چند | خاصه آنان که صاحب تاجند
هست در رزم و بزم و کوه و شکار | اختیارات وقتشان در کار
زان که آسیبشان کند مشکل | از همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تنند و ایشان دل | کار بر تن ز دل بود مشکل
در فسادی بدل رسد ناگاه | بهمه تن فساد یابد راه
ای بسا حکمهای روشن راست | همچو الهام و وحی بی کم و کاست
گر چه از زبان اهل نجوم | صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدا آرد | صورت بندگی بجا آرد
دل او زین سر اگر داند | رخش همت بدین سر راند

حکایت نظام الملک و منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک | آن فلک بحر فضل و ادراک
موصلی نسبتی به نیشابور | بنجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان بقبضهٔ شیب | متصل در کمانش سهم الغیب
هر چه از آسمان خبر دادی | تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه | در سفرها ملازم خواجه

ضعف پیری بر او چو زور آورد | روی در عالم سرور آورد ع

خواست روزی ز خواجه اذن نهاد | در نشابور روی در بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت | کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من | یا صدف بر گهر شکستن من
گفت من چون بروم پس از شش ماه | رخت بندی ازین نشیمن گاه
دستت از کار و بار بسته شود | صدفت بر گهر شکسته شود
خواجه این راز را نگه میداشت | چشم بر واصلان تو ره میداشت
از نشابور هر کرا دیدی | خبر موصلی بپرسیدی
هر که از صحتش خبر گفتی | همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنامه کردی یاد | خاطرش را ز تحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند | بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه | از نشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید | گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه درهم شد | دل شادش نشانهٔ غم شد
بخلی خواست از ستمزدگان | شادمان ساخت جان غمزدگان
وقفها کرد وقف نامه نوشت | تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد | ساخت آزاد نامهاشان شاد
کرد ادا آنقدر که وامش بود | وامداران شدند از او خشنود
بو صبا یا زبان درازی کرد | بس کسان را که کارسازی کرد

دست از کار و بار دنیی شست / دیده بر راه انتظار نشست

تا بتیغ جماعت بی باک / لوح جانش ز حرف امکان پاک

کرد جا در حظیرهٔ شهدا / روح الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برای وی منوطست و معالجهٔ مرض بتدبیر وی مشروط

دل بود استاد کارگذار / تن بدستش نهاده آلت کار

کارش از بهر راحت دو سرای / یاری خلق و بندگان خدای

شغل استاد را بهر حالت / شرط باشد درستی آلت

اول آلت درست می باید / تا ازو کارها درست آید

تا قلم را نخست دست دبیر / نتراشد بگزلک تدبیر

زود بر مراد دل قلمش / خوش نیاید بچشم کس رقمش

تا نه گزلک ز صنعت سکاک / شود از کندی و درشتی پاک

کی قلم را توان تراشیدن / روی دفتر بآن خراشیدن

همچنین دل که آلت دل تست / کارهای دلت باوست درست

حارسی باید تن دقیقه شناس / کش ز آفات دهر دارد پاس

حفظ صحت کند بروز آغاز / صحت رفته را بیارد باز

در مزاجت گر اختلاف افتد / منحرف گشته ز اعتدال افتد

کند از یاوری علم و عمل / انحرافش باعتدال بدل

کیست حاذق طبیب روشن رای / سوده در راه کسب حکمت پای

برده در علم محنت تحصیل / کرده از آزمون تکمیل

مقبلی مشفقی نکوکاری / خاطری زو ندیده آزاری

با همه بذله گوی و خندان روی / با همه مهربان و نیکوخوی

نه برابروش چین ز سنگدلی / نه گره بر جبین ز تنگدلی

طلعت او شفای بیماران / خنده اش راحت جگرخواران

مترقب لقای یزدان را / مترصد رضای رضوان را

دست او در سبب چو اهل حجاب / دل او با مسبب الاسباب

قصهٔ آن طبیب که آفت رسیدهٔ زالی جود اسباب معالجه کرد

پیکی از ملوک سامانی / داشت دوران طبیبی ارزانی

در همه کارها بدو همدم / در همه رازها بدو محرم

دادیش در حضور خود بیوست / نبض جمع مخدرات بدست

روزی از گفت و گوی خلق خلاص / بود با او درون خلوت خاص

پای نامحرمان از آنجا سست / نامهٔ محرمان در آنجا طی

ناگه آمد کنیزکی چون ماه / چون بکف پیش شاه گشت دوتاه

تا نهد خوان خوردنی بزمین / ریخت خلطی بپشت او ز کمین

الف قامتش چو دال بماند / خم چو پیران دیرسال بماند

گرد چندانکه روز راست نشد / پشت او آنچنانکه خواست نشد

گفت با آن حکیم شاه کریم / کای شفابخش هر مزاج سقیم

هم درین دم گشای دست علاج / وارهانش ازین فساد مزاج

ماند حیران حکیم چون اسباب / بود بهر علاج او نایاب

دست زد تند و معجرش ز فرق کشید / جامه اش را ز پیش و پس بدرید

از رهش گشاد بند ازار / کرد پرونش ازین شلوار

غرقه شد زان خجالت اندر خوی / خلط بگداخت در مفاصل وی

قامت خود چو سرو بستان راست / کرد و آزاد از زمین برخاست

[illegible]

در طبیبی چو نیک ماهر بود | پیش او پست کار طاهر بود
چون بماند از علاج جسمانی | دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن بوعلی سینا ان صاحب مالیخولیا را که طبیبان از معالجهٔ وی عاجز مانده بودند

بود در عهد بوعلی سینا | ان یکی به اصول طب بینا
زال بویه یکی ستوده خصال | شد ز مالیخولیا پریشان حال
بانگ میزد که گم بود در ده | هیچ گاوی بسامان من فربه
آشپزی گر پزد هریسه ز من | گرددش گنج سیم کیسه ز من
زود باشید و حلق من ببرید | بدکان هریسه پز ببرید
صبح تا شام حال او این بود | با حریفان مقال او این بود
نگذشتی نه روز و شب دانگی | که چو گاوان نبودیش بانگی
که بزودی بکارد یا خنجر | بکشیدم که میشوم لاغر
تا بجایی رسید کو نه غذا | خوردی از دست هیچکس نه دوا
اهل طب راه عجز بسپردند | استعانت به بوعلی بردند
گفت سوی‌اش قدم نهید از راه | مژده گویان که بامداد پگاه
می‌رسد سوی کشتنت بشتاب | دشنه در دست خواجه قصاب
دفعتا زین خبر ده زد کر اینها | کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بوعلی برخاست | شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد و گفت در میان سرای | که منم گاو هان هان بکش ای
بوعلی دست و پایش سخت ببست | کارد بر کارد تیز کرد و نشست

برد قصاب وار کف سوی‌اش | دید هیچ از پشت و پهلوی‌اش
گفت کین گاو لاغر است هنوز | مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید | یک زمانش گرسنه مپسندید
تا چو فربه شود برانم تیغ | نبود افسوس زین نه آه و دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند | خوردنیها بپیش بنهادند
هرچه دادندش از غذا و دوا | همه را خورد بی خلاف و ابا
تا چو گاوان از آن شود فربه | شد او خود از خیال گاوی به

گفتار در تعریف شعر و تقسیم آن به دو قسم متقابل که یکی آسایش جان است و دیگری کاهش روان

شعر چه بود نوای مرغ خرد | شعر چه بود مثال ملک ابد
می‌شود قدر مرغ از آن روشن | که بگلخن درست یا گلشن
می‌سراید ز گلشن ملکوت | می‌شد زان حریم قوت قوت
مستمع را ز فتح باب فتوح | میدهد کام جان و راحت روح
یا خود از گلخن هوا و هوس | می‌زند دم ز دودناک نفس
سامعان را ز ذکر او بود لاغ | محنت خاطر است و رنج دماغ
گر بود لفظ و معنیش با هم | این دقیق و لطیف و آن محکم
صیت او راه آسمان گیرد | نام شاعر همه جهان گیرد
ور بود از طبیعت تاریک | معنی او کثیف و لفظ رکیک
نرود از بروت او بالا | پیش ریشش بماند آن کالا
شعر باید چو چشمه‌سار زلال | از عقود لآل مالامال
نشود آب او حجاب گهر | بلکه گردد ز آب تازه و تر
نه چو آن چشمهٔ گل آلوده | که درو قعر آب ننموده

شوالی در و گهر جستن / بل گزو دست بایدت شستن
لفظ او تیر معنیش تاریک / ره بمعنی ز لفظ او باریک
تا بفکرت درون زنجانی / نکنی فهم آن بآسانی

اشارت ببعض از شعراء ما تقدم که از سلاطین پیشین تربیتها یافتند و نام ایشان بواسطهٔ مدایح آنان بر صفحهٔ روزگار بماند

چند شاعران مدحت سنج / برده در مدح شهریاران گنج
نام ایشان ز جنبش اقلام / ثبت کرده بدفتر ایام
گر نماندست چشمشان زنده / اسمشان زنده است پاینده
رودکی انکه در همی سفتی / مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم همسفر میرفت / نه بآیین مختصر میرفت
صلهٔ نظمهای همچو درش / بود زبار چهار صد شترش
چون شتر زین رباط (دنیا) بیرون راند / بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نام او را که می برند امروز / هست زان شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را / نیک کاران و نیکنامان را
زنده از نظم خویشتن میدارد / وز پس مرده پیش میدارد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک / کم جوادی فتد ز عنصر خاک
گوهر سلک چار عنصر بود / گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی آنچه زال سامان یافت / او ز محمود بیشتر زان یافت
صله اش سال زر و برگ خشنودی / صله‌اش پیلهای محمودی
مشک مدحش باب شعر سرشت / کاخ اقبال را کتابه نوشت
صد ره از جای رفت کاخ و سرای / ماند جاوید آن کتابه بجای

وان معزی که خاص سنجر بود / در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجر ابدار پر گوهر / گوهرش مدح شاه دین پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز / گردیش دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج دست شاه فشاند / بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت / وین گرانمایه دُر بوصفش سفت
گر دل از بحر و دست کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان بزلزله ریخت / وان دراز رشتهٔ بقا بگسیخت
با همه طمطراق خاقانی / بهر تاج آوران شروانی
گرچه دارد ز نغز گفتاری / مدحهای هزار دیناری
نشد اهل جهان خود نیارش / نیست جز نقشها ز دیوارش
رفت سعدی و دم ز یکرنگی / زدن او بسعد بن زنگی
نه ز سعد و سرای ایوانش / ذکر سعد است در گلستانش
از سنایی و از نظامی دان / که ز دام او فتادگان جهان
چون درین دامگاه یاد آرند / زان دو بهرام شاه یاد آرند
کو ظهیر ان بمدح نغمه سرای / کرده نه کرسی فلک ته پای
تا ببوسد رکاب ممدوحش / کرد ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون ز جابلوسی او / جز حدیث رکاب بوسی او
از کمال و کرده ساعدیان / نیست چیزی بجز سخن بمیان
بود مسلمان درین خراب آباد / مدح گوی اویس پادشاد
بر زبان آنچه مانده زیشان هست / یادگاری ز نظم سلمانست
ای بس ایوان که بر کشید بچرخ / ای بسا قصر بر کشید بچرخ

نقشهای نقاشیش

که برافراختند تاجوران / یادگاری بعالم گذران
تا ازین گونه چون درگذرند / جمع آینده کان گروه نگرند
یاد پیشینیان کنند از پس / بثناشان برآورند نفس
چشم پوشیده چند بنشینی / خیز و چشمی گشای تا بینی
قصرها بشکست از زلال دهر / قصریان بند در سلاسل قهر
زان بناها نمانده است آثار / جز کتابه بدفتر اشعار
وان عمارات را نه سر نه بن است / انچه باقیست زان همین سخن است
یادگاری درین رباط کهن / نیست بهتر ز نظم و نثر سخن
بسخن زنگها زدوده شود / بسخن بندها گشوده شود
بس گره کافتد از زمانه بکار / که نماید گشادنش دشوار
تا که از شیوهٔ سخن دانی / نهد آن کار رو بآسانی

گشادن عنصری بیک دو بیتی گرهی را که از بریدن زلف ایاز بر دل محمود فتاده بود و آن دو بیت اینست

گر عیب سر زلف بت از کاستن است / چه جای بغم نشستن و خواستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است / کارایش سرو هم ز پیراستن است

بود ایازان به نیکویی ممتاز / از همه لعبتان چین و طراز
آفتابی ز آسمان امید / سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه‌اش نور صبح نوروزی / کار او روز دولت افروزی
ابرویش قبلهٔ صفاکیشان / طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیرگیر آهوی مست / صف شیران ازان گرفته شکست
دهنی همچو عیش عاشق تنگ / دو لبش با شکر شکاو دیگر رنگ
غبغبش بود با ذقن بدو نیم / سیبی از میوه‌زار باغ نعیم
بر لبش همچو خضر تازه نبات / آمده تر برون ز آب حیات
متناسب ز فرق تا بقدم / متواضع ز شاه تا بحشم
هم ادب هم جمال با هم داشت / انچه بیرون ازین بود کم داشت
در ادای حقوق خدمت شاه / نه نشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته اش / وز جمالش ادب فریفته اش
یک شبی شه ببزم باده نشست / یافت تاثیر باده بروی دست
دست عشقش بتافت دامن عقل / شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد / چشم بر طلعت ایاز گشاد
دید زلفی که از بناگوشش / سرنگون سر نهاده بر دوشش
بند در بند و حلقه در حلقه / بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب زده / حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان ز هر تاری / بندد از دست عشق زناری
رسم دین از میانه برگیرد / شیوهٔ کافری ز سر گیرد
عصمتش بانگ زد که هان محمود / سایه‌ات باد بر جهان ممدود
پیش ازان کت بکفر افتد کار / تیغ برکش بقطع این زنار
خنجر اندر کف ایاز نهاد / گفت کن لطف و هرچه باد آباد
قطع کن این کمند مشکین را / ورنه بر باد می‌دهم دین را
گفت ایاز از کجا برم ای شاه / تا که باشد بموجب دلخواه
گفت از نیمه آنکه نیم شبست / رفته یک نیمه زین شب طرب است
سازش از نیم زلف خویش تمام / تا رسیم از شب تمام بکام

چون ایاز این سخن ز شاه شنید　　نیمی از زلف خویشتن ببرید
بوسه داد و به پیش شاه نهاد　　شاه دست کرم به بذل گشاد
ریخت چندان در و زر و گوهر　　بهر فرمان شنیدنش بر سر
که دگر پیش آن شه والا　　نتوانست کرد سر بالا
شب بدینها بآخر انجامید　　هر کس از شغل خود بیارامید
کرد بر شاه زور مستی و خواب　　سر ببالین نهاد مست و خراب
خواب شب کرد و صبحدم برخواست　　با نسیم سحر بهم برخواست
از حدیث شبانه یاد آورد　　روز بد را ترانه یاد آورد
زلف ببریده را گرفت بدست　　همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش برگرفت خروش　　که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمری دراز زلف ایاز　　روی برتافتم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش کم کردم　　بر خود و عمر خود ستم کردم
صبر و کوششش فتاد در کم و کاست　　گه بجا می‌نشست و گه می‌خواست
روز بگذشت و او قرار نیافت　　هیچکس ز اهل بار بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند　　منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شدند راه نمای　　که برو خویش را بشاه نمای
بو که این عقده را گشاد دهی　　رنج و اندوه او بباد دهی
عنصری را چو دید شاه از دور　　گفت هستم ز شغل دوش نفور
حسب حالم ترانهٔ ده ساز　　که بعیش شبانه آیم باز
گفت شاها بباغ ملک تو در　　هست سروی ایاز تازه و تر
دل پریشان مکن ز گستاخی　　برد از سرو تازه بر شاخی
باغبان سرو را چو پیراید　　جز به پیراستن نیاراید
یک دو بیتی هم اندرین معنی　　کرد بر مطربان شاه املی
در حریفان فتاد جوش و خروش　　برگرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد　　ساغر و جام دمادم شد
دست همت ز تاج و تخت افشاند　　عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که گوهر آوردند　　دهنش را سه باره پر کردند
آن درهائی که ز تخت از وی ریز　　ساختش زان سه پاره چو هر بهر
رفت آن عقد گوهرش ز دهان　　ماند این سفته در بگوش جهان
آنچه باقی اگرچه خاک درست　　نه زمانی اگرچه گنج زر است

مقاولهٔ شاعر مادح با خواجهٔ ممدوح

شاعری را بخواجهٔ ممدوح　　که برو ریخت بدرهای فتوح
روزی اندر میانه نقار افتاد　　هر دو را زان نقار کار افتاد
گفت خواجه که شرم باد ترا　　زانچه گوئی نماند یاد ترا
زان همه زر که عاری از همه عیب　　بارها ریختم ترا در جیب
گفت شاعر که راست می‌گوئی　　زین سخن راه راست می‌پوئی
لیک از آن غافلی که من کردم　　که ترا قبلهٔ سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ بال　　وز مدیح تو نامهاش سال
تو نشسته درون دروازه　　گرده از تو جهان پر آوازه
زر که دادی بمن خدای کوست　　که از آن یک درم نمانده بجاست
از قبیق هزار قافله رفت　　وین زر راه شکم بمزبله رفت
زان فروزد سخن گذار چراغ　　زین بسوزد بر گذار دماغ

زان بسر تاج افتخارت ماند   زین بفرق غبار عارت ماند
هر یکی را ذخیره چیست ببین   با دل تنگ و تیره کیست ببین

حکایت منت نهادن سفلهٔ بازاری با عارف از لباس فقر طمع عاری

عارفی بود در زمانی بری   نام او سکهٔ نگین هری
همتش دست در خدای زده   بر همه خلق پشت پای زده
یکی از سفلگان بازاری   نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف دم ارادت زد   زان ارادت در سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی   خوان کشیدی و سفره آوردی
لیک چون سفله بود طبع پرست   بودی آن پیش چشم او پیوست
روزه بگشاد روزی از خوانش   ریگی آمد از آن بدندانش
آن همه خدمت و ارادت او   گشت مغلوب رسم و عادت او
گوئی آن ریگ بود سنگ فسان   کرد از آن سنگ تیز تیغ زبان
لطف و احسان خود شمار گرفت   سر یکی را نه صد هزار گرفت
که فلان چاشتت چه آوردم   یا فلان شب چه خدمت کردم
زان مزعفر برنجها که ز قند   داشت شیرینیش بجان پیوند
زان حلاوای شکر و بادام   لب و دندان زان رسیده بکام
زان ترش آشهای صفراکش   برده طعمش ز اهل صفرا غش
عارف از گفت و گوی او آشفت   می شنیدم که زیر لب میگفت
که دو ساله دیگر شوربهٔ خویش   که بمیل دل درونهٔ خویش
داده بود از هوای گوناگون   گرد در ریگ طغاره جمع کنون
همه را تخت بهر خجلت من   بر سر و روی و ریش سبلت من
این چه آلودگیست کامد پیش   زین سفیهم ز نفس سادهٔ خویش
بهمه آبهای روی زمین   شوان یافتن خلاصی ازین
هیچکس آشنای سفله مباد   منت آش و نان او مکناد
خون دل به ز دیده پالودن   که ز پالوده اش لب آلودن

خاتمهٔ کتاب

جامی از شعر و شاعری باز آی   با خموشی ز شعر دم مساز آی
شعر شعر خیال بافتن است   بهر آن شعر موشکافتن است
بعبث شغل موشکافی چند   شعر گوئی و شعر بافی چند
گرچه استاد کارگر همه سال   شعربافی کند بدین منوال
نکند با تو بیش ازین ایام   گت ببافندگی برآرد نام
نیست از نام و ننگ رنگ ترا   گر ازین نام نیست ننگ ترا
نه چه گفتم چه جای این سخن است   رای دانا و رای این سخن است
کار فرخنده گشته از فرهنگ   کارگر را در وچه تهمت ننگ
ست همت چو مغز و کار چو پوست   کار هرکس بقدر همت اوست
همت مرد چون بلند بود   در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند معراجی   خیر نساج را ز نساجی
کار کاید ز کارخانهٔ خیر   در دو عالم بود نشانهٔ خیر
نکته کز طبع خرده دان زاید   بهر شاهان خورده دان شاید
مدح دونان بنغز گفتاری   خرده دانرا بود نگونساری
شیوهٔ مادحی چو گیری پیش   مدح شاهان سرفراز اندیش

خاصه شاهی که از نشست دور / مدت قطع او سنین و شهور
مخلصی را به تنگنای حمول / بسته بر خود در خروج و دخول
نه ز نظمش جواهر منظوم / خوانده از نامهٔ شما مرقوم
نه ز نثرش لآلی منثور / دید در نامهٔ دعا مسطور
بگرامی مند تحفه یاد کند / بگرامی هدیه شاد کند
چیست آن تحفه بدرهٔ زر ناب / وان هدیه عطیهٔ نایاب
بدرهٔ بی شمار بدر درو / اختران بلند قدر درو
بدر تر زو پر آفتاب رخش / تو نیستان طبع را مستر بخش
عدد اختران شش نیم ششم / از حصول عدد دوازدهم
بر نصاب کواکب مرصود / گر شود کسروی ز روی نقود
لعبتانند جمله زرد لباس / بدو روی بشهر روی شناس
روی سایند اگر بسنگ سیاه / زان شود تابناک سنگ چو ماه
رسته هر یک ز داغ آتش دود / آتشین داغ بهر جان حسود
آنچه زین بیشتر ز شاه سعید / بفقیران نیکخواه رسید
کف جودش مضاعف ساخت / بحر را شرمسار زان کف ساخت
شاهدی کان بسلسل الذهبست / که ز تحتش رسیده این لقبست
پایهٔ دار دانجان عالی / که هلال آمدش ز خلخالی
پای همت کشید از آن خلخال / کافری با بدم گران مثقال
زان زری کامد از خزینهٔ شاه / با خردمند قاصدی همراه
تا کنم زان بنیروی امید / افسر سرفرازی جاوید
گرچه زانجا که هست پایهٔ فقر / که مبادا زوال سایهٔ فقر

۷۳
70

همه ملک جهان حقیر بود / زانکه آخر فنا پذیر بود
لیک از انجا که تحفه شاهیست / یادگرد کمین هواخواهیست
برق نور است ز آسمان بلند / بر زمین فسرده قدر نژند
قدر را نزا قیاس شوان کرد / جز ز تنگرش اساس شوان کرد
بادهائی ز قیل و قال خموش / می کنم از زبان حال خروش
آن خروشی که گوش جان شنود / بلکه اهل خرد بآن گرود
گوش سر از سماع آن معزول / گوش سر بر سماع آن مجبول
تا بود در زمانه گفت و شنفت / تا بود قول آشکار و نهفت
گوش دهرا ز دعای شه پر باد / داعیانرا زبان ثنا خر باد
هر دعا را بقای او مضمون / بسعادات سرمدی مقرون
همه مقبول و مستجاب شده / همه مقرون بفتح باب شده

بر همین نکته ختم شد مقصود
لله الحمد و العلی و الجود

تم

من قتل انسانا ذمیا بغیته من اولا دلی منه فقد عادی الله ورسوله و [illegible]

حدیث

جز فنا که کار از حد گذشت
روی بنما که [illegible] از حد گذشت

دانم که [illegible]
[illegible]

هر کس که [illegible] داستان [illegible]

[illegible]

صد داغ تازه [illegible]

[illegible]

باد [illegible] چون [illegible]

نقد [illegible] چون [illegible]

با [illegible]

چون [illegible]

صلاح [illegible]

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt: 3696
Eski Kayıt No